شهریار

٤

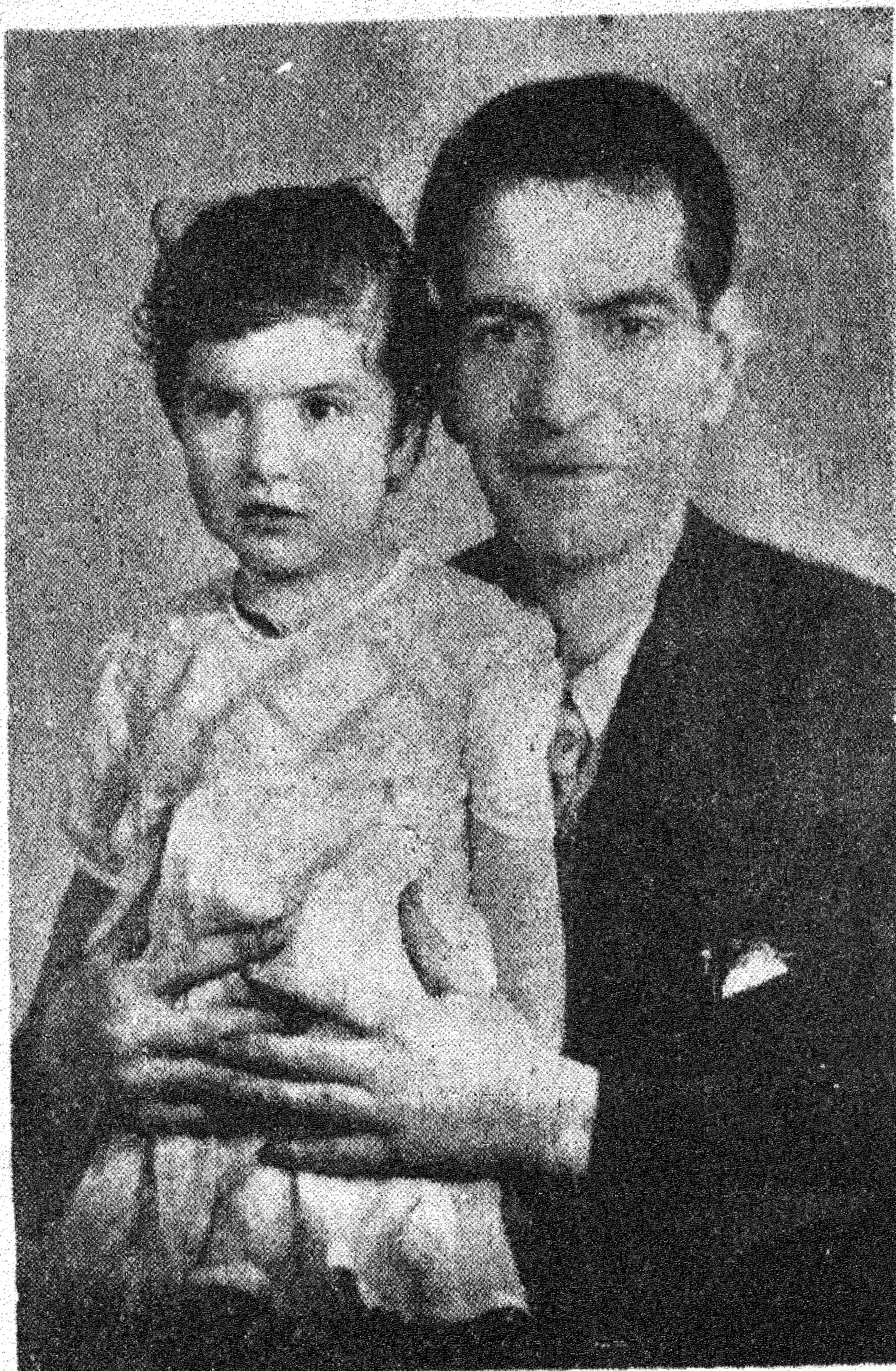
افسانهٔ شب

وسایر آثار چاپ نشده

سید محمد حسین شهریار

از انتشارات کتابخانه خیام

تهران ۱۳۳٦



شهریار و شهرزاد

بقلم استاد شهریار

سبکها و مکتبهای شعر ایران

مقدمهٔ کوچکی عرض میکنم تا وارد مطلب بشویم:

قاعدهٔ کلی است آنهائیکه بامتن قضایا زیاد اهلیت ندارند بیشتر بهحواشی میپردازند وبعکس آنهائیکه درهرقضیه اهل‌متن‌هستند بحواشی‌زیاد توجه ندارند زیراحاشیه‌همیشه شرح متن‌است ومؤلف که خود ایجاد کنندهٔ‌متن‌است یاکسی که بارأی رزین وهوش‌ژرف خود ازخود متن بهرهٔ کافی برده ومقصود مؤلف رادرمی‌یابد احتیاجی بشرح کس دیگر که بسامه‌کنست اشتباهاتی هم‌داشته باشد ندارد.

یکی از فرمایشات معجزه آمیز مولا علیه‌السلام اینست که‌میفرماید: **العلم‌نقطة کثرها الجاهلون** یعنی علم هرچیزی یك نقطه بیش نیست واین بیسوادها هستند که‌آن یکنقطه راکش داده وزیاد میکنند.

فلان شاعرفلان شعررا گفته‌است دیگران میآیندسروقت این شعرومیخواهندبرای حسن یاعیب این شعردلایلی ذکر کنند (این اشخاص غالباً آنهائی هستند که باید ازاین نمد هم کلاهی ساخته وبه برگ ونوائی برسند) حقیقت زیبائی وزشتی درهر چیزی‌قابل وصف نیست درشعرهم همچنین ناچار میآیند بسراغ الفاظ. و در این بیت مثلا کلمات (آب. خاك. باد وآتش) یا کلمات (دست. پا. چشم وگوش)می‌یابند که‌بیان‌شعر اینها را با چه‌لطف ومهارت طبیعی نه به تصنع دریکجا جمع کرده. آنوقت ازاین‌صنعت شعر مثلا صنعت(مراعات نظیر) راساخته واسم‌گذاری میکنند ودرعلم بدیع هم ثبت و ضبط میشود. فلان شاعر جوان هم که درمدرسه علم بدیع‌خوانده وبخیال‌خودش ازاین دریچه وارد جهان شعر وشاعری شده ازابتدا بجای اینکه گوش بالهام فرشتهٔ شعرداده وشعر خودش را بگوید صنعت مراعات نظیر ساخته و از همان اول خود را در تنگنای تقلید

زندانی میکنددر نتیجه اگر شاعر واقعی است نبوغش میسوزد یا سالها عقب میافتد واز متشاعرین هم شعر بصورت تهوع آوری میافتد و باعث عکس العملهائی میشود که بعضاً می بینیم .

البته نمیگویم علم بدیعی نباشد ولی علم بدیع اقلا میزان‌شعر شناختن باشدنه‌شعر ساختن باید در اول هر کتاب بدیعی این جمله نوشته شده باشد: (علم بدیع ساختهٔ شعر است نه‌شعرساختهٔ علم بدیع) وشاعر باید بداند که سخن منظوم اگر به تصنع و تکلف یا درموضوعات دستوری وتحمیلی ساخته شده باشدهمان ساختگی وغالباًشعر نیست‌ولی ممکنست نظم مفیدی باشد .

این مثالی بود که ازخودمان زدم مکتبهای فرنگیها راهم‌عین همین فرض کنید .

آنها هم اینقدر که بمکتب اهمیت میدهند بما فی‌المکتب توجهی ندارند. آنهاهم بمرض مکتب بازی ومکتب سازی مبتلا شده وتعریفهاشان هم اینقدر گنگ و مغشوش وضد ونقیض است که حقیقة اگرشاعر جوانی بخواهد از این تعریفهای آشفته دستوری ساخته وخط مشی برای خود اتخاذ کند بالاخره مغزش گیج و فلج خواهدشد وهمینهاخواهد بود که بعضاً دیده‌ایم. شاید روی این اصل باشد دراین سی‌چهل سال اخیر که من یاد دارم وکم وبیش آثار اروپائی رادیده‌ام تنها شاهکار ادبی که توانسته مرا کاملا قانع کند (پرندهٔ آبی) اثرمرحوم مترلینگ است مگرخیلی کم چیز های کوچکی که حکم نوادر رادارند. شعرواقعی فرانسه در همان سطح فکر والهام عصر هوگو متوقف‌مانده چنانکه مال ما درسعدی وحافظ منجمد شده‌است .

البته ما وآنها ممکن است خیلی حرفها بزنیم وسیررا بجای سیب‌قالب کنیم‌سهل است که برتری‌هم قائل باشیم اما حقیقت همین‌است که عرض شد.

شعر فرانسه را میتوان بیك مسافرتشبیه کرد که در رمانتیسم هوگو روی جادهٔ مستقیمی‌حرکت میکند وبهدف کمال مطلوب هم نزدیك شده متأسفانه باز اورامی‌بینیم که در ناتورالیسم منحرف ودر ناتوریسم وفوتوریسم وکوبیسم بمنتهای‌انحراف میرسد بالاخره‌در دادائیسم کاملا مسخره شده ودر سوررئالیسم ودر رئالیسم‌آدم میشود ودر پارناسیسم محکم کاری جمله بندی ووزن وقافیه رابرداشته به کلاسیك‌نزدیك‌میشودخود

را ازگرد راه‌سفر که میتکاند بزحمت همان (هنر برای هنر) که توأم باتخیل وفانتزی معقول رمانتیسم باشد برایش‌میماند اماهدف وایدآل را که مقصود اصلی هنر است گم کرده‌وزیرش مستتراست که باید ازخدا بخواهد .

مهمترین مبارزهٔ ادبی که درفرانسه روی داده مبارزهٔ کلاسیك ورمانتیسم‌است که کاملا موضوعی بوده سیاسی وساختکی که هنررا آلت دست قرار داده بود و روح هنر کاملا ازاین مبارزه منضجر است. زیرا کلاسیك‌ورمانتیسم نه تنها مغایر هم نیستند بلکه مکمل یکدیگرهم هستند ، اشخاص وارد میدانند که سبك کلاسیك برای فشرده ومختصر کردن مطلب بدرد میخورد و رمانتیك برای منبسط کردن واگراندیسمان . یکوقت مطلب زیاد است واحتیاج باختصاراست یکوقت یك‌مطلب کوچکی نظرباهمیتی که دارد بایدخیلی شرح وبسط وشاخ وبرگش‌داد تا در ذهن‌خواننده نشست کند اولی‌رابکلاسیك ودومی را به رمانتیك باید بیان کرد. قطعهٔ(شمع‌وپروانه) که‌یکی از تابلوهای‌افسانهٔ شب من‌است و درهمین دیوان ملاحظه‌خواهیدکرد درحدود پنجاه شصت‌بیت است‌وشرح یك بیت‌حافظ است که میفرماید:

آتش‌آن نیست که از خندهٔ اوگریدشمع   آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

این بیت حافظ‌صورت کلاسیك آن معنی و شمع وپروانهٔ من صورت‌رمانتیك همان معنی است .

بنده با عقل ناقص خودم بشعرای جوان توصیه میکنم عوض اینکه اینهمه متوجه مکتب های ادبی دنیا بشوند شاهکارهای ادبی دنیا را بخوانند وشعرخودشان رابگویند وخاطر جمع باشند ذوق وقریحهٔ خدا داد شاعر قوهٔ خلاّقه ایست که میداند شاهد شعر راچه جور خلق کند وچه لباسی به تنش‌بکند و فرم ورنگ لباسش هم چه باشد.

شعرشاعر نمونه و مظهریست ازکیهان اعظم: خداوند درخود موج‌میزند وجهان عقل‌را بوجودمیآورد. ازجهان عقل‌جهان روح وازجهان روح جهان مادّه‌زائیده میشود . انسان اگردرخود شروع بمطالعه کند بخدا میرسد .

احساسات شاعرنیز موجی میزند وموضوع بیدامیشود موضوع تبدیل بمعانی شده ومعانی‌درالفاظ حلول میکند .

خواننده از این سروارد میشود یعنی ازالفاظ پی بمعانی و از معانی بموضوع واز موضوع احساساتی دراو پیدامیشود که بایدعین احساسات شاعر باشد والاّ در یکی ازاین دو دستگاه دهنده یا گیرنده عیب و نقصی موجوداست.

سبکها ومکتبها

اما عقیدهٔ بنده راجع بسبکها ومکتبهائی که تا امروز درادبیات منظوم ایران آمده وتاحدی میشود ازهم تشخیص داد وجدا کرد بشرح زیرمیباشد :

۱ـ سبك ترکستانی ـ برای اشعار حماسی بیشتر مناسب است مثل اینکه بیان درباریان وامراء ولشگریان باشدروحیه آمرانه ولحن سخن سلحشورانه است البته یك سلسله کلمات واصطلاحات وجمله بندی‌های مخصوص بخود هم داردکه درك آن جز در مثال های شعری و مطالعه در آثار شعرای خراسان بدست نمیآید . کلاً در این سبك استحکام شعر بر ظرافت ولطافت میچربد و در انتخاب کلمات لطیف و مأنوس زیاد مقید نیست ؛

مثال مثنوی این سبك شاهنامه ومثال نثرآن تاریخ بیهقی ومثال قصیدهٔ آن قصائد رودکی و فرخی ومثال قطعهٔ آن آثار ابن یمین ومثال غزل غزلهای شیخ عطاروایناواخر غزلهای وثوق الدوله است .

این نکته هم قابل ذکراست که شعرائی غالباً غیر خراسانی که باین سبك شعر گفته‌اند ـ ظرافت ولطافت رابپایهٔ استحکام ترکستانی وبلکه بالاترهم رسانده و سبك فرعی ترکستانی عراقی‌را بوجود آورده‌اند مثل فرخی سیستانی ومرحوم سروش وقاآنی در بعضی ازقصائد مانند:

خیزای غلام وزین کن یك رانرا آن برق سیر صاعقه جولان را

۲ـ سبك عراقی ـ برای اشعار عشقی وعرفانی ومواعظ مناسب‌تر است روحیه نرم و گرم و عارفانه و صوفیانه است و در انتخاب کلمات مقید است کـه همه لطیف ومأنوس باشند .

این سبك را میشود به‌سبك عراقی اصفهان و عراقی شیراز و عراقی آذربایجان که هر کدام شخصیت ومشرب نسبتاً متمایزی دارند تقسیم کرد.

اضافه باید بشود که اساتید شعرفارسی که مورد قبول عامه و بلکه‌همهٔ دنیا هستند علاوه برسبك ومکتب هر کدام دارای شخصیت مخصوص بخودهستند که جزبابررسیهای دقیق نمیشود بآن پی برد واگر بخواهیم شخصیت‌هریك‌را جداگانه تشریح کنیم هر کدام مستلزم تألیف یك یاچندجلدکتاب خواهد بود.

۳ـ سبك متجددین ـ که فرنگیها آن‌را سبك جدید یانو و کلاسیك میگویند ؛ همان دوسبك ترکستانی وعراقی‌است که رنگ زمان بخودگرفته وبحسب‌زمان هم‌دائماً درمعرض تغییراست.

این سبك نسبت بزمان ماتقریباًازشعرای‌صفویه وزندیه شروع ودراوایل مشروطه بیشتر بواسطه انعکاس آثار نویسندگان وشعرای مجلهٔ ملا نصر الدین قفقاز مخصوصاً شاعر نابغهٔ شیروانی مرحوم صابر افندی در موضوعات اجتماعی و انتقادی نمایان تر میشود.

عراقی متجدد مثل قطعات مرحوم دهخدا وقصائد مرحوم‌ادیب‌الممالك و مسمطات مرحوم وحید دستکردی وغزلها وتصنیف های شادروان شیدا ـ عارف وعشقی.

ترکستانی متجدد مثل قصائد مرحوم ملك‌الشعرای بهار وغزلها و قصائد مرحوم وثوق‌الدوله وبعضی ازآثار مرحوم‌ادیب پیشاوری.

این سبك است که دائماً تغییررنگ داده وکشیده میشود تاامروز که بیشتر آثار کلاسیك شعرای معاصر نیزجزو این سبك محسوب میشود.

٤ـ سبك ساده ـ سبکی‌است که سعی میکند شعر را با حرف زدن معمولی مردم تطبیق‌بدهد این سبك باسبك متجددین گاهی خیلی نزدیك شده ودر منتهی‌الیه‌آن واقع میشودکه تشخیص مشکل میشود . اماغالب اوقات فاصله‌گرفته وکاملا مشخص میشود.

نثر کاملا مشخص این سبك‌را مرحوم طالب اف تبریزی نوشته که ازنوابغ‌دورهٔ خودبوده وخدمات گرانبهائی برای بیداری مردم ایران کرده است متأسفانه ارباب قلم اسمی ازاو نبرده‌اند.

نظم مشخص این سبك هم باید باسم مرحوم ایرج (جلال‌الممالك) تشخیص داده شود که قدرت بیان عجیبی دارد مخصوصاً دوشاهکارعارفنامه وزهره ومنوچهراوهنوزدر نوع خود بی‌نظیراست.

ناگفته نماند که مرحوم ایرج مایهٔ اولی را ازمرحوم حکیم لعلی تبریزی که از شعرای پرمایه است گرفته‌است .

مکتب‌ها ـ درادبیات ایران چهار مکتب اصلی مشخص‌است.

۱ـ مکتب نظامی یاآذربایجانی - این مکتب روحیهٔ استیلا و عظمت را که از طبیعت سرشار وقهار سرزمین کوهستانی خود میگیرد با روحیهٔ لطف و نزاکت که براثر مدنیت وحکومتها و اجتماعات متمدن‌قدیمی وتاریخی خوددربردارد درهم‌آمیخته است. (بنازم دلبرخودراکه هم‌آن وهم این‌دارد).

سبکش نیز معجونی است از عراقی وترکستانی و یك سلسله ازلطائف مخصوص بخود .

حق این بود که آن‌را ازامهات‌سبك شعر فارسی خوانده و برای شعر فارسی سه مادر سبك بزرگ : ترکستانی . آذربایجانی وعراقی قائل باشیم ولی چون پیشینیان ما این‌کار را نکرده‌اند از نظر احترام آنها وازنظر اینکه‌ممکن بودازطرف‌من کـه آذربایجانی هستم‌این یك نوع بدعت وخودخواهی تلقی شودآن‌رامکتب خواندم .

خصائص این مکتب‌را درآثار نظامی وتابلوهای افسانه شب من که دراین کتاب ملاحظه میفرمائید بهترمیتوانید دریابید .

۲ـ مکتب هندی ـ ازشعرای پارسی زبان هند یاازشعرای ایرانی ساکن‌هندنشئت کرده است ازقبیل صائب و کلیم وفیض وغیره ـ مضمون را از هرچیز پیش‌پا افتاده‌ئی گرفته ومثل‌اینکه ازیك پله‌های باریك وپیچیدهٔ تخیل وتفکر بالا میرود تا بذروهٔ کاخ مقصود میرساند .

من باادبیات هندی‌آشنا نیستم ولی چون این‌مکتب باذوق لطیف وظریف کاری های هندی ازقبیل مینیاتور ودکورسازی های آنان تطبیق می کند به حدس قوی ذوق

ومشرب ازشعر هندی برداشته وبظن ضعیف ممکن است که مکتب هندی ریشهٔ مکتب آذربایجانی داشته و ازصائب تبریزی وشاگردانش تعیّن و شخصیت پیدا کرده باشد. هرچه هست برای ادبیات پارسی یکی از دفائنی است که خزائنی دربردارد.

در قرن اخیر شادروان استاد اقبال پاکستانی که از نوابغ و نوادر ادبی‌واجتماعی قرن خویش است قائد وپرچمدار این مکتب بوده وهست وحقاً جای آن دارد که زبان پارسی باداشتن چنان همدل وهمزبانی بآیندهٔ خود امیدوار بوده وبخود ببالد.

۳ـ مکتب های محلی ـ لهجه‌های محلی ایـران از لهجهٔ خـراسان. گیلان. آذربایجان. کردستان. لرستان. فارس و کرمان وهمه‌جای دیگر بـرای خود ادبیاتی دارد که هر کدام ازحیث افسانه‌ها وترانه‌ها وغزلیات وقطعات ودو بیتیها گنج شایگانی است. چه لطایف وخزائن ادبی که دراین دخمه‌ها نهفته‌است. متأسفانه‌حکم رودخانه‌هائی را دارندکه هر کدام درسرزمین خود فرورفته و هیچکدام راهی بدریای ادبیات فارسی باز نمیکنند واگرروزی فرهنگ واقعی پیدا کردیم چقدر زمینه برای کار کردن‌داریم. البته ازحیث سبك نیز بایدروی‌آنهامطالعه شود.

مثلاآذربایجان ماغیراز شعرای پارسی گوشعرائی‌هم‌داردکه بزبان‌محلّی‌شعر گفته وبیداد کرده اند. درهمین قرن اخیر چندین نابغه ادبی داشته بشرح زیر:

۱ـ مرحوم میرزا عبدالحسین خازن ـ دراول مشروطه‌غزلیات وطنی او نقل‌محافل و مجالس بود ومن یادم میآید ممکن نبود کسی یك بیت اورا بشنود و منقلب نشود. هیچ سواد نداشته اما یك شخصیت ادبی عجیبی داردکه‌اگر تربیت شده بودحافظ‌میشد.

سه بیت ازیك غزل ترکی اویاد دارم‌که اینجا مینویسم:

بلهجه آذربایجانی،

اياقدان دوشمشم ساقی الیمدن دوت اياغيله
الده ساغر زرين گوروم همواره وار اولسون

قزيل گل‌غنچه‌سی تك لخته‌لخته‌قان‌اولان گوگلوم
آچیلماز بیرده عالمده‌اگر بوزمين بهاراولسون

نه شه‌دن چاره وار بیز ملته یاران نه مجلسدن
بیزه هر کیمسه یار اولسا اونا الله یارالسون

ترجمه :

از پا افتاده‌ام ساقی دستم را باياغی بگیر
الهی که ساغر زرین همواره در دستت باشد
دل چون غنچهٔ گل سرخم که لخته لخته خون است
دیگر درعالم بازشدنی نیست اگر صدهزار بهار باشد
نه ازشه چاره‌ئی برای ماملت است یاران نه ازمجلس
هر کسی که یارما باشدالهی که خدا یارش باشد

۲ــ مرحوم حاج رضا صراف ـ از نوابع ادبی آذربایجان است دیوانش چاپ شده واشعارش هنوزهم‌ورد زبانهاست .

۳ــ حکیم لعلی ـ تقریباً استادمرحوم ایرج وبامطالعهٔ دیوان اوریشهٔ مذاق‌ومشرب وفوت وفن شاعرانهٔ مرحوم ایرج را میتوان یافت. بالاخره سبك ساده‌ئی که ایرج تقدیم زبان پارسی کرده قسمتی مدیون‌این مرد است. شغلش طبابت بوده‌ودرتابلوی‌محکمه‌اش نوشته‌بود (انه لعلی حکیم) که آیهٔ قرآن‌است (انه) ریز نوشته شده بود از دور(لعلی حکیم) وازنزدیك (انه لعلی حکیم) خوانده میشد.

چون دیوانش اخیراً چاپ شده وشعرفارسی هم زیاد دارد چیزی نقل نمیکنیم . شوخیهایش هنوز درزبانها هست .

٤ـ مرحوم عباسعلی مظهرـ که در دورهٔ محمدشاه و ناصر الدین شاه میزیسته وبحسن وزیبائی معروف است دیوان اشعاری دارد وچاپ هم‌شده ولی فعلا نایاب است.

این چند بیت‌ازیك غزل اوست:

نه غم از کفر ونه اندیشه زایمان دارم — بار عشقت کشم ای مغبچه تاجان دارم
کودکان ازپی وزنجیر کشانم ازپیش — طرفه جمعیت ازآن‌زلف‌پریشان دارم
ای عمارتگر ویـرانهٔ دلها من نیز — زیرپای تو یکی کلبهٔ ویران دارم
مظهراین‌طرفه‌غزل‌خواندوچومعشوق‌شنید — گفت من نیزیکی چامه بدینسان دارم

من بت لشکریم خنجر و خفتان‌دارم   بافته طره و برتافته مژگان دارم
عاشقان را کشم و بار دگر زنده کنم   که بکف تیغ وبلب‌چشمهٔ‌حیوان دارم

۵ـ مرحوم بهارشیروانی ـ که حقاً از نوابغ بوده است . من هرچه از او شنیدم شاهکار بوده مرحوم ایرج قسمتی از اشعارش راحفظ داشت و این ابیات از دو غزل او بیادم مانده است :

زهد زاهد همه را رهبروخودگمراه است   چون چراغی که بود درکف نابینائی



اشک ریای زاهدان ریخت بخانهٔ خدا   قحبه بمسجد افکند طفل حرامزاده را

سفری بکردستان رفته ودرآنجاشاگردانی هم تربیت کرده‌است. آخرین سفرش بخراسان بوده همانجا مرحوم‌شده است و دیوان خطیش که همیشه همراهش‌بوده‌دیگر بدست نیامده و کتاب لغتی‌هم فرانسه بفارسی تألیف کرده‌که میگویند آنهم بنام یك نفر فرنگی(قونسول فرانسه درتبریزبوده) چاپ شده‌است .

٤ـ مکتبهای‌غربی- درادبیات منظوم ایران محلی هم برای مکتب های خارجی بعلل زیرین باید قائل شد(چنانچه آنهاهم درادبیات خودشان رنگ سحرآمیزی برای شعر وهنرمشرق زمین قائل هستند .

۱ـ ادبیات فارسی ازسیر توسعه وتکامل‌که ممکن است از اینراه نصیبش بشود محروم نمانده باشد .

۲ـ احساسات‌وتفننات ذوقی جوانان که قهراً با ادبیات خارجی سر وکار دارند خفه نشود.

۳ـ کلمات واصطلاحات وترجمهٔ امثال وتعبیرات خارجی راکه بعضاً بین‌المللی ومورد قبول همه دنیاست ودرادبیات ما نیزوارد شده بااین‌مکتب بیان‌کنیم . یعنی اگر خودلغات وتعبیرات خارجی‌است مکتبش هم‌خارجی باشد . نیك و بدش پای خودشان وحریم سبکهای ماهم محفوظ مانده باشد.

اما مکتب خارجی‌چیزی‌نیست که‌باین آسانی وبمجردچند قطعه تفننی‌رایج‌ورسمیت پیدا کند . قرنی باید وشاهکارهای هنری وقبول خاطرمردم تامکتبی رابتوان برسمیت شناخت وداخل ادبیات دانست.

فعلا تنها مکتب خارجی که از پنجاه شصت‌سال قبل وارد ادبیات ماشده وشاهکار های نظمی ونثری روی‌آن ساخته شده وحالا ماچه بخواهیم وچه‌نخواهیم جای خود را درادبیات ما بازکرده‌واحتیاجاتی هم ازما برطرف میکندمکتب‌رمانتیك است که‌ابتدا بصورت رمانها واردشده وکم کم به‌نضج وکمال‌خود رسیده‌است.

در نثر چون طرزانشای مخصوصی‌هم‌دارد جاداشت که آن راسبك بنامیم چنانکه خیلی هاهم‌سبك رمانتیك خوانده‌اند ولی بعقیدهٔ من چون خارجی است بازبرای محفوظ داشتن حریم سبك‌های‌خودمان بهتراست که در نثرهم رمانتیك را مکتب بنامیم چنانکه درهمه دنیا باسم‌مکتب است.

رمانتیك در نقاط مختلف دنیا مفهومهای مختلف دارد اصلا موضوعهای ادبی‌مثل موضوهای علمی نیست که تعریف جامعی‌از آنهابشود کردکه‌کاملا جامع‌تمام افرادودافع تمام‌اضدادوماسوای‌خودباشد. حتی ماسبك‌های عراقی وترکستانی خودمان را هم بطور جامع وقاطع نمیتوانیم تعریف بکنیم . در تعریف رمانتیك خود اروپائیها تعبیراتی از قبیل : آزادی هنر. بیان احساسات . تخیل وفانتزی. نقاشی وتابلوسازی ادبی‌وبالاخره خیال پردازی (سوبژکتیویسم افراطی) وازین قبیل آورده‌اند . حالا به بینیم رمانتیك درشعر فارسی ازمفهومات بالا مصداق کدامیك ازتعبیرات میتواند باشد.

۱ــ آزادی‌هنرـ مقصود ازآزادی هنر صرف نظر از حشو وزواید کلاسیك‌است که قیود بی‌فایده ایست مااین‌کار را درسبك متجدد خودمان هم باید بکنیم وکرده‌ایم. مثلا ازقبیل مراعات دال وذال وواو ویای مجهول ومعروف که حالا بقضاوت ذوق‌سلیم کاملا بی‌مورد وبی فایده است. مثل اینکه کلمات (رسید).(شنید) و(خرید) که حرف‌آخر آنها را دال مینویسیم ودال هم تلفظ میکنیم مجاز یامقید باشیم که باکلمهٔ(لذیذ) عربی قافیه‌کنیم باعتبار اینکه این دالها یکوقت ذال بوده‌اند . یا مثلا بنشینی و بگزینی که که فعل مخاطب هستند با کلمهٔ مسکینی که یای مصدری داشته باشد قافیه‌بکنیم باعتبار اینکه یای همهٔ آن ها معروف هستند . البته ذوق سلیم چنین فتوائی را نمیدهد چون‌در تلفظ زشت می‌نماید .

پس از این حیث احتیاجی به رمانتیك نداریم که رمانتیك بیاید و این آزادی هنر را بما بدهد .

۲ـ بیان احساسات یا تسلط تخیل بر واقعیت. این نظر اگر افراطی باشد در ادبیات ما مردود است وهمیشه تخیل و رنگ آمیزی شعر مـا در استخدام حقایق بوده پس از رمانتیك نمیخواهیم که این خدمت را برای ما انجام بدهد.

۳ـ تخیل و فانتزی. این قسمت بطور خیلی زیبا و اعلا در ادبیات منظوم ایران بخصوص در مکتب آذربایجانی و هندی هست ، ولی برای رمانتیك یك نوع تخیل و فانتزی جدیدی هم میتوان قائل شد .

٤ـ نقاشی و تابلوسازی ـ عمده این قسمت است که جایش در ادبیات مـا خالی بود زیرا تابلوسازی ادبیات ما کلاسیك بود که با نقاشی رمانتیك فرق دارد (نقاشی کلاسیك منحصر به یك نقطهٔ توجه چشم بود و باطراف کاری نداشت) .

پس رمانتیك در شعر فارسی مفهوم عمده‌اش تابلوسازی کم و بیش دقیق است از منظره وموضوع باتمام اطراف آن منتهی مورد توجه مطلب باید برجسته تر و پررنگ تر نشان داده شود.

مثلا ازاین بیت سعدی که میفرماید :

شنیدم که در وقت نزع روان   بهرمز چنین گفت نوشیروان

اگر بخواهیم تابلوئی بسازیم این تابلو فقط نوشیروان را در رختخواب نشان خواهد داد که دارد باهرمز پسرش که جلویش نشسته وصیت می کند ـ اما اگر این موضوع را رمانتیك بیان کردیم اگر بخواهیم تابلوئی از روی آن رسم کنیم باید این تابلو اطاق خوابگاه یك پادشاه مشرق زمینی را باتمام تزیینات وخصوصیات آن نشان بدهد آنوقت هم علاوه برخود انوشیروان وهرمز که خیلی پررنگ تر باید باشد سیما و ژست اطبای معالج درباری ومثلا ملکه باسایر فرزندان شاه وهمینطور کنیزان حرم صف کشیده بحال احترام ومغموم وهر کدام باژشت های مخصوص خود باید کم و بیش نشان داده شود.

در ادبیات فارسی از نظر تابلوسازی رمانتیك اول شعری که ساخته شد سه تابلوی

عشقی بود و از نظر تخیل و فانتزی جدید و خلاصه نویسی رمانتیسم که خود باسم مکتب انپرسیونیسم معروف است اولین شعر افسانهٔ نیما بود.

امپرسیونیسم غیر از رمانتیك نیست و در واقع خلاصه و کوچك شده رمانتیسم است. رمانتیسم بیان کسی است که جلوی یك منظره توقف کرده و آنرا نسبتاً جامع تر تعریف میکند اما انپرسیونیسم بیان کسی است که از جلوی منظره‌ئی رد شده فقط مقداری از منظره را که توانسته در ذهنش نقش ببندد تعریف میکند.

احتیاج به انپرسیونیسم وقتی است که مثلا بخواهیم قصهٔ بلند و بالائی را تعریف کنیم که از قطعه‌هائی تشکیل شده در اینصورت اگر هر قطعه‌ئی را بخواهیم مفصل تعریف کنیم قصهٔ ما خسته کننده خواهد بود. در اینصورت لازم است که هر قطعه را بطور اختصار و انپرسیونیسم بسرعت نشان داده و بگذریم (قطعات ایوای مادرم. حیدر بابا. هذیان دل و دو مرغ بهشتی) که از ساخته های بنده است تقریباً رمانتیك و انپرسیونیسم هستند.

تا کنون از مکاتیب غربی آنچه که برای ادبیات ما محل استفاده قرار گرفته همین مکتب رمانتیك است.

سایر مکتب‌های اروپائی چیزی نیستند که سبك انشای مخصوص داشته باشند و بما هم یاد بدهند بلکه این اسم گذاریها و تقسیم بندیها بیشتر از نظر موضوعات و عقاید است که شاعر و نویسنده در مراحل مختلف عمر طبعاً بآنها میرسد، زیرا انسان گمشده‌ئی دارد و در جستجوی خداست طبعاً از وادی هائی باید بگذرد و از این وادیها بعضی هدایت کننده و برخی گمراه کننده ممکن است باشد. در ادبیات ایران اگر از نظر عقاید و مشرب تفکر و تعقل بخواهیم تقسیم بندی و اسم گذاری بکنیم صدها از این مکتب‌ها ممکن است بوجود بیاید.

باقی مکتبهای غربی را اگر ما با عینك خودمان نگاه کنیم و بخواهیم آنچه را که درك می کنیم بیان کنیم تعریف و تعبیر ما بشرح زیرین ممکن است باشد:

۱ــ رآلیسم ـ از خیالبافی افراطی رمانتیسم جلوگیری و آن را بحقیقت و واقعیت نزدیکتر میسازد. یعنی چیزی از رمانتیسم میکاهد نه اینکه اضافه کند. میلی است بعقب که کلاسیك باشد مثلا بیان سعدی ما نسبت بحافظ که مقایسه شود رئالیست است.

۲ـ ناتورالیسم ـ تقریباً همان عقیدهٔ جبریون ماست که شاعر را فقط تحت‌تأثیر عوامل طبیعی‌میداند واختیاری برایش قائل نیست‌این عقیده‌را بالاخره معارف حقیقی‌ما مردود شمرده وقضیه‌را بین الامرین شناخته یعنی‌نه‌اختیار مطلق ونه‌جبر مطلق. انسان نسبت بگذشته که باشرایط ومحیط منتجهٔ آن بدنیاآمده مجبور است. ولی نسبت بآینده مختاراست وازحالا به‌بعد میتواند سرنوشت‌خودرا عوض کند وگرنه جبرلازمه‌اش اینست که انسان‌بهیچ‌کاری بااراده‌ٔ خوددست نزند ووجودی باشد مثل‌جماد که خود را باراده‌ٔ طبیعت تسلیم کرده است.

۳ـ سمبولیسم ـ عوض کردن موضوعی‌است باموضوع مشابه‌که مقصودگوینده هم درپرده مفهوم شود. این‌مکتب درادبیات مابطورکامل هست. تمام‌شعرای‌عارف وصوفی مشرب ما پیرو این مکتب هستند بخصوص حافظ که تقریباً در تمام آثارش حقیقت را بصورت مجاز بیان می کند. فردوسی قطعه‌ئی داردکه‌کاملا سمبولیست ودوبیت‌آخرقطعه را مفتاح قرار داده:

یکی ابلهی شبچراغی بجست — که باوی‌بدی‌عقد پروین درست
خری داشت آن ابله کور دل — که بد جانش باجان خرمتصل
چنان شبچراغی که ناید بدست — شنیدم که بر گردن خر به‌بست
من آن شبچراغ سحرگاهیم — فروزان کن ماه تا ماهیم
ولیکن مرا بخت ابله شمار — به‌بسته است بر گردن روزگار

٤ـ هنر برای‌هنرـ یك مرحلهٔ طبیعی‌است‌که هنرمند باخود هنرعشق میورزد وتا این مرحله‌نباشد هنر بکمال خودنمی‌رسد. البته درمراحل بالاهنررابرای اجتماع‌واصلاح اخلاق وهدایت مردم تخصیص میدهدکه‌اینهم امری‌است طبیعی.

۵ـ پارناسیسم ـ بازگشتی‌است بکلاسیك که برای انتخاب کلمات واستحکام‌جملات ووزن وقافیه وموزیك شعرمی کوشد. یعنی بلفظ بیشترمی‌پردازد تابمعنی. اینهم‌بازیك مرحلهٔ طبیعی‌است‌و بسیاری ازشعرای‌ماهم‌بوده‌وهستند که‌درجهان الفاظند وهنوز بلطائف معانی وموضوعات نرسیده‌اند.

٦ـ ناتوریسم ـ تقریباً همان‌تجلی وحدت درکثرت یاجلوهٔ خدا درتعینات است که

یك مشرب شرقی‌است ودرمغرب زمین بصورت (عشق باطبیعت) یا مطالعهٔ بشر از جنبهٔ مخلوقیت درمیآید .

۷ـ فوتوریسم ـ(زندگی دینامیك وصنعتی)ـ مطالعهٔ بشراست‌ازجنبهٔ‌خالقیت که‌مشرب شرقی آن سیر در مقام انسانی وخود شناسی است که تعینات در وجود انسان به کمال می رسد .

۸ـ جهان وطنی ـ کمال‌فوتوریسم است که میخواهد همهٔ افراد انسان‌را یك‌مجتمع و یك خانواده بداند که کرهٔ زمین خانهٔ اوست ، عین مشرب ماست ؛ مائیم که با(شعار)

«بنی آدم اعضای یکدیگرند»

خیلی پیش‌ازآنها پرچمدار این مکتب‌هستیم.

۹ـ اونانیسم ـ اینهم کمال مکتب جهان وطنی است . حس نهانی‌میخواهد . برای جامعهٔ بشری روح یگانه‌ئی بدهد. اینهم همان حس‌سفر ازخلق بخالق است که در عرفان مشرق زمین‌است متأسفانه درمغرب زمین‌این‌روح یگانه هم برای‌یکدسته بخصوص‌افراد بشراست که‌حتماً می‌رسد بموضوع نژاد یاملیت‌یاچیزی‌ازاین قبیل که‌باز ناگزیر از برتری دادن عده‌ایست برعدهٔ دیگر. در مشرق زمین اگر خصوصیتی هم باشد موضوع ایمان بخداست که دردسترس همه‌هست‌وسیاه وسفید در مقابل‌آن یکسان‌است . زیرا ایمان ایده‌آلش‌مساوات‌است وباایمان راجز برصبروفروتنی وخدمت بنوع فرمانی نمیدهد واگر فضیلتی برای ایمان وتقوی قائل باشدفضیلت اخروی است نه‌دنیوی.

۱۰ـ کوبیسم ـ میخواهد نفوذ فکری پیدا کرده و همهٔ جهات منظره را از پشت ورو وبالا وپائین وغیره دیده‌وتعریف کند. اینهم جز با اطلاعات قبلی یاظن وحدس چیز دیگری نمیتواند باشد. حقیقت چنین چیزی اگر نزد پیغمبرهم باشد جز درموارد معجزه باین نمایش دست نخواهدزد .

۱۱ـ سور رئالیسم ـ اینجاهم‌حس‌نهانی اروپائی درجستجوی الهام است . الهامی که مااساساً شرط شاعری میدانیم. مازبان شاعررا کلید گنجهای غیبی وبرای شاعری

مقامی پائین پای پیغمبری قائل هستیم. اماوقتی راه عوضی است انسان بالهام نمی رسد سهل‌است که کارش به‌پریشان‌گوئی میکشد .

شعرفرانسه الهام رادرمکتب هوگوگذاشته ودر دادائیسم و اینها می‌طلبد (آنچه خود داشت زبیگانه تمنا میکرد).



این اظهار نظر من راجع بمکتبهای خارجی نتیجهٔ فقط یک نگاه سطحی است وادعا نمیکنم که این عقیده کاملا ازاشتباه ولغزش مصون باشدولی‌چیزی‌هست که یکبار خواندنش بیارزد .

تبریز دیماه ۱۳۳۵ سید محمدحسین شهریار

افسانهٔ شب

افسانهٔ شب

صحنهٔ شب

ساقیِ روز چو جام خورشید — واژگون گشت و شکست و پاشید
دود آهش بفلك بر خیزد — گرید و اشگ کواکب ریزد
سر آشفته نهد در دامان — صحنهٔ روز پذیرد پایان
همه تاریك کنند و حالا — میرود پردهٔ دیگر بالا
صحنهٔ شب دگر از طنازی — آسمان شب آتشبازی
از دکورسازی و رنگ آمیزی — شاهدی کرده و سحر انگیزی
سوزن چرخ به مشگینه پرند — دوخته گوهر شهواری چند
طاق آن دورنمای دریا — پریانند دراو گرم شنا
اختران بر فلك زنگاری — خال کوبیده به مینا کاری
پرتو ماه ز دهلیز افق — بسته چون تاج بر آن صحنه تتق



هنرپیشهٔ مـاه

همه آفاق جهان چشم براه — که به بینند هُنرپیشهٔ ماه
سالن روشن و تاریك جهان — پرز جمعیّت پیدا و نهان
کوهها، پُر پَر و پشت و شانه — لژ نشینان تماشاخانه
سرو و کاج اینهمه کوتاه و بلند — دخترانیکه قد و نیم قدند
شاخه‌ها چون بچگانند که سر — از سر و کول هم آرند بدر



سر کشد ماه به سیمین اندام — چون پریوش صنمی کز لب بام

بر جهد تا بخود آئی ناگاه
توری هاله بچهر دلبند
آستان شب از او نورانی
بتماشا همه را وا دارد
نهد آهسته و محجوبانه
چند گامی که خرامد نزدیك
بسماع خوش ناهید و پرن
ناگه از حملهٔ برق آسائی
وان سیه کنگره‌های انبوه
شاهد طبع در آئینهٔ ماه
تا نمودار کند روی نکو
موج مهتاب در این اقیانوس
گوئی از روی جهانی سرپوش
پرده یکسو شود از فرّ وشکوه
صحنه‌ها و سالن آمیخت بهم
هردو یك کاسه‌چوجام‌خورشید
گیتی اندوده برنگ رویا
سینمائی است طبیعت، رنگی
ماه را آینه بشکسته در آب
بَزکی کرده درختان هرهفت
برگها با نوسانی در رقص
زلف رقاصهٔ طناز نسیم

ماه چون جادوی بابل از چاه
موج نیلیش به سیمینه پرند
داستان شب از او طولانی
یکجهان محو تماشا دارد
پای در صحن تماشا خانه
سر کند زهره نوای موزیك
پایکوبان بفشاند دامن
نور تسخیر کند دنیائی
بشکند درهم و ریزد پس کوه
مو چو آشفته برخ دید و تباه
همه در پشت سر اندازد مو
دامن افشان چو طنین ناقوس
ناگه انداخته باشی سرِ پوش
روح از اینهمه سطوت بستوه
سالن از صحنه نمیآرد کَم
چهره پرداز جمال جاوید
مرتعش جنگل و کوه و دریا
آبها آینه‌های سنگی
خرده شیشه است بهرسو پرتاب
جامه‌ها سبز و پرند و زربفت
که ندارد سر موئی نه‌و نقص
رقص در سلسله دارد تنظیم

شهر، از سایه و روشن ابلق — غرق در بهت و سکوتی مطلق
خانه‌ها سر بهم آورده خموش — گلّه‌ئی کز نی چوپان مدهوش
لام برق اینهمه آویزهٔ شهر — گوئی ازلعل وگهر جوشد نهر
بر تل و کوه اگر بنشینی — شهر را سیل جواهر بینی
سایه‌ها دست به کلك ابهام — نقش پرداز خیال واوهام



مهتاب جنگل

تیره، پیچ و شکن جنگلها — ناگه افروخته شد مشعلها
سر بر آورده درختان بشتاب — دل پر از غلغلهٔ شوق و شباب



ماه مانندهٔ توپ بازی — که بدروازهٔ شرق اندازی
تا نغلتد ز بلندی در چاه — توری هاله بدو بندد راه
یایکی زورق سیمین کز غرق — جسته پارو زده تا ساحل شرق
ماه کز نور کند پیراهن — چون فرشته بفیشارد دامن
مرغ مهتاب فشاند پر و بال — گردی از نقره بجنگل غربال
نور چون سیل سپاهی پیروز — میرسد کوکبه آفاق افروز
نیزه داران مه وجیش نجوم — بر سر تیرگی آرند هجوم
جنگل از ماه پریخانه شود — همه افسون همه افسانه شود
روشنی بارد از آفاق فرود — تیرگیها بگریزد چون دود
روشن و سایه بهم میریزند — ظاهراً دیو و پری بستیزند
بارد از لای درختان بشتاب — چون فرشته قطرات مهتاب
شاخهٔ شوخ و نسیم گستاخ — هر زمان بند شودشان سرشاخ

شوخی شاخه و مهتاب و نسیم ذوق وحال آورد وحیرت وبیم
گوی نارنجك سیمین مهتاب میکند باد بهر سو پرتاب
گوئی از پیچ و خم جنگلها مرتعش میگذرد مشعلها
آب کز باد خورد چین و گره بنظر سیل سپاه است و زره
سایهٔ سرو باستخر روان تخت پیروزهٔ شاه پریان
ماه در آب ز سیمین بدنی به پری ماند در آب تنی
اختران ساخته ِ گردش فلکه چون کنیزان که بدور ملکه
بادِ نامحرم از اینسو چو وزد نازکانرا همه تن میلرزد



شاخه‌ها بس سرهم پیچیده است بیشه گلخانهٔ سر پوشیده است
توری برگ همه سبز حباب کرده فانوس چراغ مهتاب
از گل و سبزه بساط جنگل خوابگاهی است پرند ومخمل
طرفه نزهتگه تنهائیهاست خلوت خلسه خلیائیهاست
سر برآرند ز هر سو پریان پریانی به جنون مشتریان
تا یکی برگ فتد بگریزند باز با سایه فرود آویزند
شاهد شعر بگهوارهٔ حال مست رؤیاو شکر خواب خیال
مهدش آویخته در باغ نعیم میخورد تاب به لالای نسیم
خاطر از روزنهٔ ذوق و خیال واکند دیده بدنیای جمال
راه از این پرده به پنهانیهاست که نهانخانهٔ روحانیهاست
عالم از لطف هوا چون دم صبح رنگ رخ باخته چون عالم صبح
لذّت عشق بعالم همه پخش جلوهٔ حسن جهان لذّت بخش
باد چون خندهٔ دوشیزه لطیف طبع چون مریم پاکیزه عفیف

شب‌جنگل همه‌چون صبح‌بهشت حوریانند در او نور سرشت
غلتد و زمزمه دارد بم وزیر نهری از نقره و جوئی از شیر
آب را زمزمه چون نغمهٔ ساز شرح حسن ازل و راز و نیاز
جویها زیر درختان تازند ارغنونخانهٔ عشرت سازند
بسر سبزه خرامان طاوس مست و طنّازچو بر حجله‌عروس
جلوه در جوی چو مهتاب کند جوی را چشمهٔ سیماب کند
بید بر چشمه چو در مجمرعود روشن وسایهٔ او آتش و دود
عشوه ورعشهٔ اختر در آب قطرهٔ زر که چکد در سیماب
سیل را نعرهٔ مستی مخمور که شبانگاه رسد از ره دور
آبشاریست درخشان زانسو که فرو هشته پرندین گیسو
بیشه باطاق بلند کاشی در و دیوار پر از نقاشی
برگها دفتر و دیوان غزل اثر طبع سخنگوی ازل
طاقی افراشته چون عرش عظیم قبهٔ قدس و مقام تعظیم
از درختان کهن کرده ستون آسمانی بفضا هشته نگون
شاخه‌ها چون غرفات جنّت پایه در پایه باوج رفعت
قمریان‌راست بر آن عرش عفاف چون ملایك همه تسبیح وطواف
صورت وهم و خیال و اشباح حالت محو و ظهور ارواح
هرطرف منظره‌ئی ذوق انگیز همه پیچیده و اسرار آمیز
از جمال و عظمت آیت حق آینه دار جمال مطلق
کرده ساز دل و سنتور سکوت همره ساز و نوای ملکوت
شاخه ها نیز بمضراب نسیم گشته ساز ابدیّت را سیم
از افق خم شده پیشانی باز ساز زن را بسر کاسهٔ ساز

زلف ابریشم سیمین مهتاب / در هم آویخته با تار رباب
به هم آهنگی این گرم سماع / عالم از رقص و تغنّی اشباع
رستخیزیست نهان در ذرّات / احتزازیست براندام حیات
مطرب چرخ دف ماه بکف / بکف شوق فرو کوبد دف
دختران فلك از سحر و فسون / پایکوبند هم آهنگ سکون
آینه خانهٔ کاخ ابداع / صحنهٔ بازی رقصنده شعاع
ارغنونساز طبیعت ناهید / پنجه با ساز و نوای توحید
دست و دامان فلك گوهر پاش / بسر خاك نشینان شاباش
راستی گوش دلی گر شنواست / خامشی را چه بیانی شیواست
خامشی گوید از آن رشك ملك / که دهانی است به پهنای فلك
چه بیانی‌است دراین‌صمت و سکوت / که کند اهل محبت مبهوت
قصّه آنجا که ورای قال است / خامشی جو که زبان حال است
دردمندان چو پناهی جویند / سرگذشتی به نگاهی گویند
عصمت و حزن به سیمای مسیح / بیش‌از آن گفت که آیات فصیح



لوی لوی جنگل

شب در آن کلبه کنار بیشه / شاخه‌ها آخته بروی تیشه
دیده آن طفل یتیم ساده / دل بافسانهٔ لولو داده
نیمشب‌میپردش خواب از سر / سوی مادر خزد و کو مادر ؟
پدره از سر کار دیروز / برنگشته است باین‌کلبه‌هنوز
شب تاریك وزمستانی سخت / وزبرون‌غرّش طوفان‌ودرخت
ناله سر گیرد و ناگه لولو ! ! / بشکند ناله ز بیمش بگلو
مادرا این منم آغوش تو کو / میبرد دست : سروگوش‌تو کو

مادرا قهر نکردم بخدا　　سر ببالین تو دارم این ، ها
مادرا من که ندزدیدم قند　　بچهٔ خوب به لولو ندهند
گفته‌بودی نکنی بیخود خشم　　توبیا ، هرچه که‌میگوئی‌چشم
من چه کردم که نیائی ببرم　　نکشی دست نوازش بسرم
مادرا وای صدای لولو　　آمده زیر درخت آلو
وای مادر چه نهیبی دارد　　چه هیولای مهیبی دارد
هی به چشغرّه ودندان قرچه　　سوی من تازد و گوید بچّه
مادرا پشت در آمد آخر　　بخدا میکشد از پنجره سر



از قضا جنبش طوفانی سخت　　میزندسخت‌بدر دار ودرخت
در که‌شدبازیکی سایه چودیو　　میدود تو بهیاهو و غریو
طفلك از حملهٔ کابوس خیال　　میکشد جیغی و میافتد لال
گوش‌دل گر برود دنبالش　　باز گویاست زبان حالش :
مادرا وای سیاهی آمد　　بغلم کن نگذاری ببرد
آخ بربود مرا در چنگال　　دست من گیر که رفتم از حال
دگر افتاد سرم در دوران　　دور من وول خورد جانوران
غولها دور و برم در غرّش　　چشمها شعله زنان چون آتش



وای مادر به سیه چنگلها　　میبرندم به ته جنگلها
بربودند و برندم چون باد　　دگر از خویش نمی‌آرم‌یاد
میشکافم دل تاریکیها　　خواب‌خون‌بینم‌وخود گرم‌شنا
دورمن‌چرخ‌خوردجنگل‌وکوه　　غول بینم بقطار و انبوه

آن درختان پُر از بار دُرُشت
همه دیوی شُده خنجر درمشت

همه مُشت است و بکوبد بسرم
همه خنجر بدراند جگرم

میشکافند ز هم اعضایم
این سرم میشکند آن پایم



پای آن تپّه کفن پوشانند
راست استاده و خاموشانند

پیرزنهای سیاه فرتوت
میکشانند ز هرسو تابوت

بسکه از بچه بهر سو کُشته است
اینك از کشته بهر سو پُشته است

باد جارو بزمین میکوبد
کشته چون برگ خزان میروید

رعد ، موزیك عزا سازکنان
ابر ، توپ کفنی بازکنان

مُردهٔ ماه کفن پوش از ابر
میرود در کفن ابر بقبر



نالهٔ من نشنودی مادر ؟
توکه بیمهر نبودی مادر



روح مادرکه ز آفاق بُلند
نگران بود بحال فرزند

میشود طاقتش از دیدن طاق
یکسو افکنده حجاب آفاق

پایهٔ عرش ببر میگیرد
تا رهائیّ پسر میگیرد

میرباید بکمند مهتاب
جان فرزند خود از بستر خواب

صبح بینند که جان داده یتیم
پند تلخی بجهان داده یتیم



طوفان جنگل

شب تاریك بجنگل غوغاست
همه سو ولوله و واویلاست

چون زند باد باشجار نهیب
زاید از واهمه اشکال مهیب

غول و ارواح شریر و کولی
بزمین و بزمان مستولی
سر کند دیو و پری همهمه را
سر دهد در رگ و پی واهمه را
دیو از افکار بشر دزدد ربط
دل ببر نیست دگر قابل ضبط
رعب و ابهام بجان میتازد
عقل از واهمه دل میبازد
خفته گوئی بکمین دیو شریر
که بناگه کندت غافلگیر
سیلی آنگونه زند باد بخشم
کآدمی را بپرد برق از چشم
همه آفاق پر از لشکر غول
به سرازیر شدن سیل مغول
چون کشد باد نقاب از رخ برف
تل شود جمجمه بر غاری ژرف
غول برهم بفشارد دندان
مرگ با چهرهٔ موحش، خندان
پنجهٔ دیو نماید هر برگ
هر درخت آیتی از حملهٔ مرگ
موی انبوه زن زنگی شب
موج خیز آید و دریای غضب
گل شود خار و بدامان گیرد
آتش از باد بسامان گیرد
از کمینگاه فلك جیش نجوم
سر بر آورده مهیّای هجوم
سیل از آن دور بغرّد چون شیر
شیر مستی که بپاشد زنجیر
بس که خورده ز درختان سیلی
چهرهٔ چرخ نماید نیلی
وحشت آنگونه که سلطان وحوش
رخنه جوید بخزیدن چون موش
مرغکان گاه بر آرند صفیر
لیك چون ضجهٔ طفلان اسیر
جوی، چون مار خزد بر خاشاك
با صفیری خفه و وحشتناك
شاخه‌ها خیره سر و خم در خم
شاخ دیوند تنیده در هم
سبزه‌ها آخته تیغ و خنجر
کآدمی را بدرانند جگر
غرّش باد به پیچد در گوش
سر دهد صاعقه در خرمن هوش
سر شود داغ وفتد در دوران
دور و بر وول خورد جانوران

دل بدان صید بماند در بر | که عقابش فکند سایه بسر
لیك تا غنچهٔ مهتاب شکفت | فتنه در اوّل افسانه بخفت
ماهچون حور بهشتی خندید | سینما فیلم جهنم برچید



سنفونی کوهستان

شب و کوه

کوه، درشبچه‌شکوهی‌دارد | خرّم آن‌جلگه که کوهی دارد
شب‌چومهتاب‌درخشددرکوه | خرمن عشق نماید انبوه
تاجی از ماه بسر دارد کوه | وز طلا جبّه ببر دارد کوه
شاه بیت غزل دور نماست | کوه سلطان همه‌صحراهاست
کوه‌راچشمهٔ بی‌اندوهی است | کوه منزلگه باباکوهی است
اوّلین پرتو ماه و خورشید | روی پیشانی‌کوه است پدید
باز از مغربشان با کهسار | آخرین بوسهٔ بدرود نثار
مردم کوه نشین داند خوب | که‌چه‌نقشی‌بطلوع‌است‌وغروب
من‌چو کوهم نه‌پناهی‌ونه‌پشت | غیرت کوه نشینانم کشت
مرد را کوه سرافراز کند | جای پایش بفلك باز کند
بر گشوده است کتاب کیهان | کاینهمه راز نهانست بخوان
دل همه برکند از عالم خاك | میبرد روح بسیر افلاك
گر هنرمندبکوهش‌دست‌است | از شراب ابدیت مست است
کوه گنج هنرش با خروار | دست کن‌هرچه که‌خواهی‌بردار
کوه چون عارف رؤیا دیده | دامن از روی وریا برچیده
سر فرا داشته بی‌وحشت‌غول | با جمال ملکوتی مشغول

شب سر ازشوق چو بر دارد کوه — تا دل عرش خبر دارد کوه
کوه گر روشن و گر تاریك است — تا بخواهی بخدا نزدیك است
قصّه در گوش فلك میگوید — چارهٔ درد بشر میجوید
کوه انفاس مسیحا دارد — وین نسیم از دم عیسا دارد
کوه مهد همه پیغمبرهاست — مهبط موهبت وحی خداست
کوه را زبدهٔ فرزندانی است — که جهانشان بنظر زندانی است
غالبا هرچه نبوغ است ودهاست — دست پروردهٔ کوهستانهاست
کوه برخاسته پل می بندد — تا بشر را بخدا پیوندد
نردبانی است فرا رفته بماه — تا تو جانی بدر آری ازچاه
کوه آئین هنرمندش هست — باهنر نسبت و پیوندش هست
گرنه کوه است ومقام رفعت — گو فرود آی همای همّت
قاف اگر لاف تجرّد نزند — مرغ افسانه کجا لانه کند
کوه چون ذوق وهنر آزاداست — بیستون مدرسهٔ فرهاد است
رشحاتی که تراود از کوه — اشك شوق است و بشوید اندوه
قطره‌ئی کز جگر کوه چکد — عشق چون شیرهٔ جانش بمکد
شعر هم شیرهٔ جان شعراست — وز درخشنده ترین گوهرهاست
شعر قطره‌است وچکیده‌است چودر — سنك باشد که به سیل آید و بر



گوئی آنجا که بدریا غوغاست — کوه سردار سپاه دریاست
باد کوه است بگوش امواج — همچو فرمان هجوم افواج
کوه از حلقهٔ دریای عمیق — سربر آورده نگینی است عقیق
لشگر موج اگر کوهکن است — کوه ما خسرو لشگر شکن است

استقامت برو از کوه آموز نوح‌را دیده و برجاست هنوز
کشتی نوح چو از طوفان جست بار اول بسر کوه نشست
کوه‌را سینهٔ صبر است وسکون گو که آفاق شود کن فیکون
کوه را قلّهٔ قهر است و عتاب قرق غیرت شاهین و عقاب
کسش انجام ندید و آغاز نیست جز ابر کسش محرم راز
قهرمانی بکمین است و بهوش خود کمان فلك آورده بدوش
تیرا گر سنگری از کوهش بود پَر گرفت وهمه آفاق گشود



هر نخی ، دوك فلك تابیده کوه دور سر خود پیچیده
این نه پیچیدهٔ دشت وهامون که یکی قرقرهٔ عمر قرون
پهلوان با سر افراخته است که قرون پشت‌سر انداخته است
ژنده پیری بجبین خط امان که بکوبد بزمین پیل زمان
دیده بانی است بلند و بینا شاهد گشت و گذشت دنیا
چشم عبرت همه جا بگشاید زیر چشمی همه را میپاید
گر ترا گوش لطائف‌شنواست کوه را پند لطیف وشیواست
آنچه در دادی با کوه ندا بازت آید به مزامیر صدا
یعنی ای طفل بیندیش وبکار که همان میدروی آخر کار
هیچ با دیو و ددی بد نکنی که‌خود آن بدهمه‌باخودنکنی



کوه‌تنها نه همین گلدسته‌است بلکه درهای‌جهنم بسته است
خوانده‌باشید که‌خلاّق جهان دوزخی زیر زمین کرده نهان
در دل این کرهٔ خاکی ما آتش انباشته دریا دریا

آن‌جهنم که جزای‌من وتست / خفته‌زیر کف پای من وتست
کوره هرجاکه نفس‌کش‌دارد / کوه سدّ ره آتش دارد
اژدها چنبره‌باگمب و غرنب / کوه،زنجیرکشانش که مجنب
فتنه‌ئی زیر زمین رفته بخواب / که جهانی کنداز دم همه‌آب
گرسرازخواب گران‌بر دارد / زیر سر آتش محشر دارد



کوه جوشندهٔ آتش افشان / با همه کوکبهٔ کاهکشان
نه‌گمان دار که آتشبازیست / یا طبیعت بسر طنّازی است
بلکه‌ازخشم‌فروخورده،جهان / آورد باد گلوئی بدهان
شعلهٔ آتش خشمی جوشان / میکشد با تو یکی‌خط نشان
تا تو طغیان معاصی نکنی / طاعت‌از طاغی وعاصی نکنی
این تل آتش خشك وترسوز / یك‌دبستان نمونه است هنوز
ورنه گر بازکند کوه دهان / سر کند فاتحهٔ کون و مکان
خشتها کز سر خم بر دارند / یك تن‌ زنده بجا نگذارند
آنزمان مرك‌مجسم شده‌کوه / لولهٔ توپ جهنم شده کوه
بمب با کوه تحاشی نکند / تا جهان را متلاشی نکند



آب را نیز سر طغیان است / باد را نیز سر طوفان است
گر نه این‌کوه بلاگردان بود / زندگی دستخوش طوفان بود
گر نه این سد سکندر بنیاد / بود کاخ مدنیّت بر باد
کوه مسمارسر سلسله‌هاست / قفلبند دهن زلزله هاست
پارسنگی است بمیزان جهان / تا تعادل کند اوزان جهان

ورنه هر لحظه تکانی خیزد که جهانی بسر هم ریزد
چرخ را میخ طناب خیمه‌است تا زمین کج ننهد پاچون مست
کوه‌از آنجا که‌خود‌از او تاداست بر ترین صومعهٔ زهاد است
هر کرا عزت عنقا دادند قافش از همّت والا دادند
موسی از قوم چو آمد بستوه خود خدا کرد تجلّی در کوه
شب بسی نور خدا دیده بکوه خودبگوید که چها دیده بکوه



دیده بر سینهٔ طور سینا قد با عز و وقار موسی
هاله اش حلقه برخ نورانی در جمال ابدیت فانی
ملك العرش بطوقش تورات خواند آهسته بگوشش آیات
جام جان یافته لبریز ندا وآن ندا خندهٔ مینای خدا
چشم دل باخته در نخلهٔ نور گوش جان یافته در قلهٔ طور
تکیه بر تخت و عصای شاهی بر سرش تاج کلیم اللهی
سرنگون تخت و بساط فرعون علم موسوی افراشت بکون



مصطفی دیده بغار حرّا بجمالی و جبینی غرّا
در افق جلوهٔ بام ملکوت جبرئیل است ومحمد مبهوت
طاوسی دید بهشتی چون برق افق غرب گرفته تا شرق
سرفرا گوش نبی داشت سروش خواندش اسرار سماوات بگوش
باز بنمود بدو قرآن را گفت درگوش دل آویز آن‌را
تختی از نور برافراشته دید تاجی از ماه فرا داشته دید
رفت سلطان رسالت به سریر کرده اقلیم شفاعت تسخیر

دید روح وملك ازصفّهٔ عرش صف بصف سجده کنان تابرفرش
ملکش سر بشهادت خم کرد این همان سجده که با آدم کرد



شب ازاین نادره‌ها دارد یاد روح ، نامحرم و محروم مباد



یکشب خاطره

کوه‌پربرف جهانی معنی‌است اینهمه ذوق بهاران رانیست
یکشب خاطره دارم ازکوه که‌ندیدم‌دگر آن فرّ وشکوه
طفل بودیم وپر ازعشق وامید پشت و روی ورق عمرسپید
روز رفتیم به اسکیبازی شب شدوباز شلنگ اندازی
اسکی ما نه که کشك است و لبوست بلکه‌سُرخوردن‌روی‌پاروست



برف‌و کوه‌است ونشاط‌مهتاب زندگانی به‌زراندودی خواب
پر گشودیم بروی پارو سینهٔ کوه ، بسان پر قو
سوز سرماست ولی‌باما نیست شورباما که‌همه شیرینی است
از بر دامنه ها میلغزیم ذوق یا بیم بخود میلرزیم
یك نسیم سمج نادرویش بسر و صورت ما میزد نیش
عدّه‌ئی هم پی ما میگشتند مگر از باغچه ها بگذشتند
برشد از باغچه ها مشعلها چون حریقی بدل جنگلها
اضطرابی که‌در آن شعله‌ودود صورت حال پدر مادر بود
ماهم از بُز دلی یا رو ندیم خواه و ناخواه براه افتادیم
برف‌هرجا که گریبان‌زده‌چاك سبزه‌بر کرده سراز سینهٔ‌خاك

راه ما گاه سپید مطلق — گاه مخلوط سیاه و ابلق
خلوتی ژرف وسکوتی‌است‌شگرف — که دو آمیخته با صولت برف
تا قدمها بسر برف آید — برف باما بسر حرف آید
گاه نرمش سخن وگاهی تند — گاه پنداست وزمانی قرولند




آمدیم از خم گودی بالا — با من از کوه جهانی کالا
آسیا کلبه‌اش افروخته بود — مشعلی رقص‌کنان میزد دود
بانگ گاو و گلهٔ چوپانی — دلنشین موسقی دهقانی
داد وقال سك وغوغای‌خروس — میکشد تا فلك آبینوس
هرچه نزدیکتر آئیم به‌تنگ — پردهٔ مات ، نماید پررنگ



پیش رو دهکده افراشته بود — کلبه‌ها رویهم انباشته بود
لاله‌هاروشن‌وخوش منظره‌ها — چون گل زرد در و پنجره ها
رفته و مانده برفی شق ورق — تابلو دهکده دارد ابلق
کلبه‌ها جزدوسه‌جا ، پاچیده — جعبه‌هائی بسر هم چیده
بام زیریست حیاط روئی — خانه‌ها بافته درهم گوئی
در هر خانه اجاقی روشن — هرطرف دود بلند از روزن
دودها کرده ستونهای عمود — رسم بر دایرهٔ چرخ کبود
سایه افتاده ببامی از بید — بید با همسر خود میرقصید
زر خط گردش آتشگردان — میزنند دایره هائی الوان
رختها شسته بالوان لوند — بسر بندِ گلی میرقصند
این دمد آتش و آن‌دوشد شیر — وان‌یکی‌سك‌بکشد با زنجیر

کدخدا خود بدم ایوانش تکیه در داده بلب قلیانش
پوستین در بر وپیشش فانوس چار زانو زده چون کیکاوس
همه‌جا همهه وجوش وخروش جمعشان جمع و سماور در جوش
این وضو گیرد و آن‌یك به‌نماز این دعا خواند آن‌یك آواز
آنزمان امنی و ایمانی بود خلقرا صورت خندانی بود
خانه ها چون دل‌مردم روشن هجره ها از گل آتش گلشن
شب نشینی است بدور آتش سینی شبچره ها در گردش
میرود شبچره ها بام ببام کشمش وسنجد ومغز بادام
بچّه ها غلغله افراخته اند برلب‌و گونه گل انداخته‌اند
بردر وبام همه گفت و شنید قصهٔ رخت نو است وشب‌عید
رنگها را سر هم میریزند که چه شالی‌شب عید آویزند
اینك از راه بهار آید و عید سفره‌های‌هل و گل باید چید
سفرهٔ عید گل سر سبد است عید خود میوهٔ عمر ابد است
عید ما سفرهٔ رنگین دارد دستگاهی سر و سنگین دارد
تخم مرغ و بره‌ها رنك‌کنند خانه را غیرت ارژنك کنند
پیله ور تا زد و از راه رسید باید ازهرچه که آورده،خرید
دکمه،زنجیره ،عرقچین،قیطان شوه ، منجوق،النگو، مرجان
سکهٔ نقره و شاهی سفید نوبر سال نو و عید سعید
باید آویختن از روزن شال کاینهمه‌رسم‌وشگون‌باشدوفال
ناشناسی‌که به‌پشت بام است هدیه باید به پر شالش بست
دختر و مادره باید استاد در شناسائی شال داماد
نخ ابریشم و زر باید تافت شال وجوراب گلی بایدبافت

کاروان آید از آنسوی ارس — طرب‌انگیز همه بانگ جرس
آن سفر کرده ز در باز آید — دلبر ما بسر ناز آید
پسرك آید و آرد همه چیز — دخترك گو نبرد هیچ جهیز
عشوهٔ پارچه‌های رنگی است — جلوهٔ آینه های سنگی است
شال و انگشتر و کفش بلغار — سینی و جام‌و سماور مسوار
ساعت و حلقه و زنجیر طلا — چشمها خیره ازین برق و جلا
گاو ها زاید و بر خیزد ایل — آغز و خامه و سرشیر سبیل
ایلخان شل شل و تاتی تاتی — میرسد با سله و سوقاتی



دم‌عید است ونگار دم بخت — بهوای شب بانو بر تخت
خورد‌وخوابش بزك و رنك و حناست — هر شبش چشمهٔ احلام وشناست
گر شب‌شنبه و گر آدینه است — سرو کارش همه با آئینه است
همه بابخت وبزك در کشتی — فکر وسمه‌است وحنا انگشتی
دختر کهای ملوس و مقبول — بعرقچین همه آویزهٔ پول
با زلم‌زیمبو و با برق و یراق — توله منگوله‌ئی و گربه براق



بانوی خانه ، بچشمان سرمه — زر کلاغی و کلیجه ترمه
پای کرسی دم دست آقا — زلف پر قیچی و ابرو بالا
زلف‌شب‌بسته بگیسوی دراز — کرده از روز تولد آغاز
رشتهٔ‌ناف‌بریده‌است ازخویش — درهٔ ناف بپائین در پیش
قصه از آن و حکایت از این — تا بجاهای قشنگ و شیرین
حلقهٔ نامزد آورده بمشت — تا بانگشت کند خلقی کشت

نامزد بازی و آن دوز کلک جگر دختر و کلفت زده لك
تا رسیده به شب بند وخضاب وسمه جوشانده بعد لفت ولعاب
یك عروسی که کسی از آدم خود نداد است نشان تا خاتم
خیمه شب بازی وتوسن تازی آتش افروزی و تیر اندازی
تا شلیته است و زری تنبانی قر و قربیله و دم جنبانی
لزگی خنجری و شمشیری گاو جنگیدن و کشتی گیری
کرَ می خواندن (عاشق رستم) باچغورو بالابان و چم و خم
از فغان و دف و تار وطنبور گوش گردون کر و چشمش هم کور
سیب داماد دم پای عروس پشت چشمی شده نازك که چه لوس



حاجی از یاد دل انگیز شباب قند خواهد بدلش گشتن آب



دختر نامزد و تازه عروس حجله را ساخته پرّ طاوس
در و دیوار پر از نقش ونگار چیده بر طاقچه ها سیب وانار
کندو کاوش همه بامیل و کلاف رو کش و پیرهن زر کشباف
برسرش چادر نیلی چون ماه پیرهن چاك و شلیته کوتاه
فکر رخت و بزك و مشاطه است یا بدنبال زن خیاطه است
نوبت خاله و خانباجیهاست فصل حلاجی و وراجیهاست
ننه و خاله به تنبان دراز شلمه پیچیده و یشماق انداز
همه دستوری و دست اندر کار همه جا باز مشیرند و مشار
دختر کولی وشوخ و شنگول غرق درسیم وزر و پولك و پول
گیسوافشانده پرندین بردوش حلقه آویخته زرین درگوش

با دف و دایره چرخد در ده — گرم‌شوخی و شتل باکه ومه
همه جا تخم هوس میپاشد — تا کجا سور و عروسی باشد
پیرهن پوش زری و اطلس — پیر افسرده دل آرد بهوس

☆

وز دو سو باغچه‌ها لخت‌ونژند — هردم از باد بخود میلرزند
هی‌سر آورده بهر کس که‌رسند — خبر از باد بهاران پرسند
همه‌درحسرت‌برگ‌وگل‌وبار — خواب بینند گل و باغ و بهار

☆

بادچون‌سیل‌سپاهی‌سر سخت — میزندخودبدر و دارودرخت
باز کاری چونرفته است جلو — چند گامی عقب آید کز نو

☆

دهکده با همه سایه روشن — تابلوئی‌ساخته رنگ وروغن
سایه ها دست به کلك اوهام — رنگ پرداز سکوت و ابهام
شاهکاریست طبیعت زنده — صنعت اینجا قلمی لرزنده

☆

روی سر خیمهٔ والای فلك — ابرها صاف به سیمای ملك
دامن‌افشانده سکوت ازافلاك — گردی‌ازسرب‌حجاب‌ازبرخاك
ماه بر قبهٔ این نیلی طاس — میدرخشد چو نگین الماس
گاه با بازی (قایم موشك) — اختران را بدل اندازد شك
در دل ابر ، چراغی توری است — چون‌نقاب‌افکندازرخ، حوری‌است
زهره آن دختر شیدای شبان — نی بلب شاهِ همه نوش لبان
زهره ضرب المثل زیبائی — شهرهٔ شاهدی و شیدائی

آسمان مرتع نیلیگونش اختران گلّه به پیرامونش
زمردین گوهرش آویزهٔ گوش زلف‌چون‌چنگ‌دلاویز بدوش
به نوای ازلی نغمه سرا و آهوان ابدیّت بچرا



زیرپامان ، چوحریری موّاج رودخانه‌است وخروش‌امواج
ماهش افتاده بگرداب عمیق دست و پا میزند آهسته‌غریق
رودکز نغمه طنین اندازد ارغنونی که خدا بنوازد
بایخ و برف‌خود آئینهٔ آب میدرخشد به جلای مهتاب
رود باسیر و مسیری دلباز موج اندیشه برد دور و دراز
سایهٔ بید و صنوبر به شنا در رخ آب برنگ رؤیا
کاروان باجرس آید از دور در دل دخترك‌انگیخته شور
ناگهم عشق شبیخون آورد آنشب آن‌کوه مرا شاعر کرد
یکشب‌واینهمه صرافی وسیر؟ برو ای عمر که یاد توبخیر



سیمای‌شب

ای شب‌ای توفته دریای سیاه کیست‌پارو زن این زورق‌ماه
ای فروهشته بدامن گیسو همه در مشك زده خرمن مو
ای شب ای سایهٔ دنیای قدم ای وجود از تو هم آغوش‌عدم
ای جهان هشته بموئی انبوه چون سحابی که بپوشاند کوه
ای شب ای‌خیمهٔ نیلی‌خرگاه خیمهٔ سلطنت خسرو ماه
ای عروس فلکی را چادر کار گلدوزی ماه واختر
طیلسان فلك نیلی پوش ماه را جبّهٔ نیلي بر دوش

ای شب ای پردهٔ پندار جهان ای شب ای‌عالم اسرار نهان
ای تو دنیای سکوت وابهام غرق دریای سیاهت اوهام
ای تو دریای کران نا پیدا ای بسودای تو فکرت شیدا
ای‌توچون جنگل تار و انبوه فکر از ابهام تو آید بستوه
بسته بر تیر نگاهم سر راه سپرت سرمه کند تیر نگاه
روشن ازسرمه‌شودچشم‌وعجب میل در دیده‌کشدسرمهٔ شب
ای‌همه تیرنگاه از توبسنگ پای اندیشه در اقلیم تولنگ
این‌چه‌سوداست که درسرداری چه عوالم‌که تو در بر داری
وه چه دنیای جلالی و جمال مهد اندیشه وکانون خیال
دامن تست پراز فّر وشکوه چون پرازلاله یکی‌دامن‌کوه



نامزد بازی روستائی

گوئی از عشق خبر دارد شب چه خبرها که ببر دارد شب
شب‌نه‌چون‌روزبدوجانکاه است شب کجا روزکجاشب ماه است
شمع مه انجمن آرای شب است این گهر در دل دریای شب‌است
شب چو مهتاب چراغ افروزد به جوانان ره عشق آموزد
اختر شب که کند جلوه گری دختر آموزد از او عشوه گری
ماه کز تیرگی شب بدمید سر زند از دل نومید امید
ابر چون پاره و افشان گردد خواب عشاق پریشان گردد
تا بقصر فلك آمد اختر نرود از لب ایوان دختر
شب که چون دزد بروزن شد ماه چشم عشّاق شود دزد نگاه
عالم عشق چراغان بشب است نامزد بازی دهقان بشب است



یاد آن عهد که تابستانها — همه ده بودم و کوهستانها
زان زمان خاطره‌هائی شیرین — دارم از مردم ییلاق نشین
عمّه‌ام دخترکی داشت ملوس — نامزد بود وسپس رفت عروس
شوهر او که جوانی یل بود — سرو بالا وقوی هیکل بود
از دهی بود بسی بالاتر — در میان فاصله بس کوه و کمر
دیده بودم بمیان مه و ابر — که فرود آمدی از کوه چوببر
نامزد بازی این مرد دلیر — بود جانبازی و شوخی باشیر
تا چو رستم بکشد ماه از چاه — هفتخوانهاش فرو بستی راه



در دل نیمشبی پر اسرار — تشنگی کرد ز خوابم بیدار
دیدم انگار که بر بام کسی است — زیرپا جنبش خاری وخسی‌است
میشد آهسته بروزن نزدیك — کم کمك شد دم روزن تاریك
دیدم افتاده بروزن دمرو — گاه دزدد سر وگاهی پهلو
مگر انداخت بنرمی ریگی — که سخن گفت بگرمی دیگی
زینسو آهسته عروس ددری — سربرآورد ونهان شد چو پری
من‌هم ازکوزه‌چشان آب زلال — بودم از پنجره‌شان شاهد حال
نیمه شب بودوسکوتی در ده — ابرها پاره سر کوه به مه
خرمن کاه کشیده بفلك — آشیان کرده بطاقش لك لك
گوش در یافتی از لطف هوا — بال برهم زدن درنا ها
دلکش افسانهٔ مرغان حزین — میکند خواب طبیعت سنگین
ابر گوئی که بسقف تالار — عنکبوتی است که می بندد تار

بفسرد آتش ماه و اختر
کهکشان رفته پی خاکستر
که بغرّد سگ چوپان بر بام
تا نه گرگی کند اندیشهٔ خام
پاسبانی است که گوئی بغریو
از قرقگاه پری راند دیو
در ته باغچه آن گوساله
دارد از دوری مادر ناله
مشعل ماه فروکش کرده
روغنش کاسته و افسرده
چون چراغی است فتیله پائین
هشته از ابر حبابی رنگین
ابر فانوس کش مشعل ماه
چون زنی پیر که شب پوید راه
وز یکی تپه سرازیر شود
خواهد آهسته ته درّه رود
چون بخرگاه افق در پیوست
روشنی چتر فرو خواهد بست
آبگیریست فلك یخ زده آب
بریخش سرسره بازی شهاب
یا یکی روشن وصافی درياست
کز زلالی در وگوهر پیداست
اختر از خواب گران دارد سر
خواهد از ابر بسازد بستر
مه زندشان برخ آب از مهتاب
تا که از سر بپراندشان خواب
میرسد نغمهٔ مرغان از دور
چون یکی زمزمه کز غرفهٔ حور



وان دو عاشق بلب چشمهٔ آب
سایه‌ئی جسته پناه از مهتاب
فارغ از خلق در آن خلوت راز
مست و مدهوش برازند و نیاز
چون گل و قند خود آمیز بهم
چون دو بدمست گلاویز بهم
دست عاشق به دو لیموی ممه
دست معشوقه به قلاب قمه
عشق مسکین نگر وحسن دلیر
که غزالی است هم آبشخور شیر
شوکت حسن یکی شوخ گوزن
گشته با صولت شیری هموزن
این نگاریست ظریف و زیبا
وان جوانی است رشید و رعنا

او دهد شرح فداکاریها — وین دهد قول وفاداریها
اودهدشرح ، که‌چون کشت پلنگ — چون‌فروجست‌پلنگ‌ازسرسنگ
وین کشد دست بر آن بازو و بر — میستاید دل شیر شوهر
این بمردی کند اورا تصدیق — وان بعفّت کند این را تشویق
این‌غزالی‌است نگارین خط‌وخال — و آن‌پلنگی‌است سمندین‌کوپال
نازش این بکمند گیسو — تکیهٔ او بستون بازو
او طرفدار عروسی است عجول — وین سر انداخته درپیش‌خجول
او در آورد یکی حلقهٔ زر — خود در آویخت بگوش دلبر
وین یکی شال ظریف کرکی — پرگل و بوته بذوق ترکی
رشته و بافته با دست هنر — بست با دست خود اورا بکمر
گفت در گوش من آهسته سروش — کان کمربسته‌شداین‌حلقه‌بگوش
ناگه از خانهٔ همسایه کسی — ملتفت شد بصدائی ، نفسی
بانگ برداشت که آی‌دزدآی‌دزد — مستحق خفقان بود بمزد
زان صدا غلغله پیچید بده — همه بیدار شدند ازکه ومه
دختر از شوی چو میگشت‌جدا — بوسه‌ئی داد و سپردش بخدا
آن یکی جست بدیوار وپرید — وین بسر پنجه سوی خانه‌خزید



شب شاعر

شب چو بود از دل عاشق آگاه — روز عاشق شد از آن گشت سیاه
از سیه روزی ماگشت سیه — من سیه روزم شب را چه گنه
شب آفاق بماه است سپید — شب عشّاق بمهتاب امید
شب همه مایهٔ پیروزی ماست — شب ما سایهٔ پیروز هماست

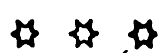
شب چو گرد آورد افکار پریش — بخود آید خرد دور اندیش
شب برد مرد در اندیشه فرو — سر اندیشه نهد بر زانو
مست فکرت مزهٔ عقل چشد — نقشهٔ زندگی روز کشد
شب توان خاطره‌ها سان دیدن — مشکل از تجربت آسان دیدن
شب کتابی است پر از راز نهان — شرح آغاز و سر انجام جهان
شب‌چوهنگام‌خمار آید وخواب — سر گرانی برد از گیتی تاب
مادر شب بود آغوشش باز — مهد آسایش و گهوارهٔ ناز
داروی خواب به‌پیمانهٔ شب — مرغ حق سرکند افسانهٔ شب
این بافسانه نوازندهٔ گوش — وان به پیمانه ربایندهٔ هوش
تا کشانند طبیعت در خواب — نخورد هیچ تکان آب از آب
دهر در خواب و طبیعت خاموش — عالم از بادهٔ وحدت مدهوش
خاکیان یکسره مدهوشانند — خفته در وادی خاموشانند
چرخ‌درگیتی و آن خواب گران — با دوصد دیدهٔ حیرت نگران
کائنات از براین صمت‌و سکوت — عظمت را همه محو و مبهوت
از سبك سنجی ولطف احساس — چون ترازوی دقیقی است‌حواس
جنبش هر پر کاهی ز نسیم — میشود با قلم حس ترسیم
اگر آئینهٔ دل پاك کنی — نفس نامیه ادراك کنی
گر توان بال فراتر بگشود — میتوان نغمهٔ ارواح شنود
مرغ شبخوان به صفیری که زند — تا باعماق فلك رخنه کند
لرزش برگ نحیفی بدرخت — بیکی زلزله میماند سخت
افتد آنگونه صدا بر در ودشت — که‌یکی سنگ فتد بر سرطشت
گر سر انگشت سوی چینی‌رفت — تا بگردون به سخن چینی‌رفت

صوت درکار هوا گیر شدن   سنگ باشدبه سرازیر شدن
سخنی کر ز لب بام گذشت   افتد از بام سخنگو را طشت
جز به نیکی دهن ار واکردی   ملتفت باش که رسوا گردی
گر نسیمی سبك از جا خیزد   سخت طوفان بلا انگیزد



من در آندم بخدا روی آرم   روی دل باز بدانسوی آرم
شمع بیدارم و در سوز وگداز   هر سر مو زندم نغمهٔ ساز
دل همه سوز و همه ساز آید   طایر شوق به پرواز آید
بنگرم در دل دریای قدم   جوشش و جنبش امواج کرم
بینم افرشتهٔ شب را چون تاج   غرق گوهر بفراز امواج
که کند گوهر الهام نثار   بسر زنده دلانِ بیدار
باوی افسانهٔ دل گویم باز   گریم و چنگ صفت مویم باز
اشك من بیند وبر چشم ترم   دامن طبع کند پر گهرم
شب‌شاعر چه شب پیروزی است   شب‌ما روز جهان‌افروزی است
شب شاعر شرف ایام است   شعر شب آینهٔ الهام است
شب در رحمت گردون بازاست   دل شب خلوت اهل راز است
شب بشر را پر علوی بندد   روح علوی بخدا پیوندد
شب‌بشر زشت‌وبدآموز که‌نیست   بشر شب بشر روزکه نیست
شب بشر صلح وصفا دارد دوست   با همه مهر و وفا دارد دوست
شب مناجاتی مرموز کجا   ماجرا جو بشر روز کجا
شب بشر روح الهی دارد   دل بتوحید گواهی دارد
دل بشب می شنودنکهت دوست   دگر از وجد نگنجد در پوست

روح گیرد به پر و بال نیاز — رو بسوی ابدیّت پرواز
شب چو هنگام مناجات آید — پیر در بام خرابات آید
از بر بام یکی خرگهِ انس — ملکی بنگری از عالم قدس
رخ چون ماه در آفاقش طاق — منعکس ماه رخش در آفاق
نور از طلعت او بسته تتق — سرکشد شعله بخرگاه افق
سر کند درس مقام توحید — همره ساز و نوای ناهید
ذکر تسبیح جمال مطلق — مست حق ساخته با حق ملحق
طایر وجد وصفا وغم و حال — تا بر عرش گشوده پر و بال
قدسیان از غرفات افلاك — در تماشای طربخانهٔ خاك
خیل افرشتهٔ شیرین حرکات — نازل آیند بخیر و برکات
اینهمه در دل دنیای شب است — عمر نوشین همه‌رؤیای شب‌است
شب از اینگونه هنرها دارد — این صدف طرفه گهرها دارد
آه اگر صبح سپه ساز کند — جنگ روم و حبش آغاز کند
آه‌از آن‌دم که زجنگ شب وروز — لشکر روز درآید پیروز
بانوی چرخ شود پیر و پلید — طرّه‌های سیه از غصّه سپید
گریه‌اش شسته سپیدآب از رخ — رفته آن جلوهٔ مهتاب از رخ
آه سردش بکُشد مشعل ماه — شمع انجم همه ریزد درچاه
ز آنهمه لاله که بودیش بباغ — آفتابیش بدل ماند داغ



خاطرات شب

وای از اسرار درون دل شب — شب چها دیده بعالم یا رب
شب چها دید وچها دارد یاد — مادر شب چه شگفتیها زاد

وصل‌ها دیده پر از راز ونیاز / هجرهادیده‌پر ازسوز وگداز
دیده رخسار منیژه چون ماه / بر سر بیژن و بیژن در چاه
دیده لیلی که بدشت و هامون / گیرد از ماه سراغ مجنون
دیده شیرویه که چون‌اهریمن / آید آهسته فرود از روزن
خفته دیده است سپاه چنگیز / زیر سر معرکهٔ رستاخیز
دیده آن آتش تخت جمشید / که بسودای سکندر خندید
زجرها دیده و زندانی ها / خامشیها و خدا خوانیها
ناله‌های زن تکلا دیده است / قیس بر تربت لیلا دیده است
ای بسا شب که صهیل شبدیز / خوانده شیرین بر کاب پرویز
چه بسابستر ویس و رامین / ماه را یافته شمع بالین
دیده در بادیه کوچیدن ایل / خیمه بر کندن وغوغای‌رحیل
های و هیهای شتربانان را / عود زنها وحُدی خوانان را
ایلخان جوخه ببر ، برجمّاز / کُله کج ، زده زیر آواز
بگذرد قافله با زنگ شتر / زنگ‌رازمزمه چون رشتهٔ‌در
کاروانها بقطار و انبوه / چون غل وغلغله پیچیده‌بکوه
چون‌ره مورچه‌بر دور گدوک / یاچنان رشته که پیچیده‌بدوک
زنگ با زمزمه‌ئی روحنواز / رشته ها بازکند دور ودراز
نخ اندیشه چو ابریشمها / میخورد تاب به پیچ و خمها
واشود چشم مسافر از خواب / بفغان جرس و غلغل آب
از کجاوه بدر افسون نگاه / هم شکر خواب بافسانهٔ ماه



کوچ زوّار و صلای چاوش / علم شاه ولایت بر دوش
خیل لیلی بره نجد و یمن / یاد او مانده بر اطلال ودمن

گرد آن کعبهٔ عشق محزون   بطواف آمده مسکین مجنون



دزدها دیده شب و دشمنها   راهزنها و شبیخونزنها
از کمین تاختن خونخواران   برق چشمان جنایتکاران
شور و تصمیم سپهسالاران   نقشهٔ حملهٔ ارتشتاران
ابتکار ژنرالها دید است   انتحار مارشالها دید است
شهسواران‌شده بااسب نگون   مانده‌برصخرهٔ کوهش‌لك‌خون
چهره‌ها دیده گلوگیر گناه   پنجهٔ منتقم و روی سیاه
چه بسا خائن خونین مخلب   که فرو رفته به تاریکی‌شب
چه‌بسا صحنهٔ سالوس سیاه   که‌خجل‌شدشب‌ازاودررخ‌ماه
چه بسا پرده نشین عفت   دیده در پنجهٔ دیو شهوت
گر لب شب بگواهی لرزد   پایهٔ عرش الهی لرزد
پرده‌ها دیده و زشت و زیبا   شاه بر خاك وگدا بر دیبا



دیده آن بخت‌نگونسار قمار   که حریفش‌زده بردار و ندار
آخرین برگ‌ورق بر کف‌دست   هستیش بسته‌بآن‌یك‌ورق‌است
به‌چه دستی زند اورا بزمین ؟   چون کندعائله‌ئی‌خاك‌نشین؟
هی بخود لرزد و ورزد تأخیر   که چه بازی بکند با تقدیر
در پس پرده عیال و اطفال   اشکریزان بوداع آمال
پرتگاهی است مخوف‌وتاریك   بازکرده دهن آید نزدیك
وز بر بام همی نالد بوم   که خبرهاست در آیندهٔ‌شوم



جشنها دیده و مهمانیها روشنی ها و چراغانیها
نیز در بادیه سرگردانها نیمشب دستخوش طوفانها
شام‌را دیده و آن‌شیون‌وشین در شب شام غریبان حسین
دیده مهمانِ شب عاشورا سرپرست اسرای فردا
که زنامردی بیعت شکنان سر فرو داشته در پیش زنان
ناکسانی که در آن واویلا میگذارند خدا را تنها
ننگ اسلام و سقوط تاریخ حیف نفرین و دریغ توبیخ



نیز آن حادثهٔ رقت خیز که کند موبتن غیرت تیز :
تا شبیخون نزند گمراهی بسر پردهٔ آل‌اللهی
شیر نیزار شهامت عباس سر فرو داشته باآن نسناس
یکشب ازعمر فزون‌میخواهد مهلت‌از دشمن‌دون میخواهد



و آن‌حبیب‌بن‌مظاهر که‌چوشیر صبح ، را آینه سازد شمشیر



شب وعلی

علی آن شیر خدا شاه عرب الفتی داشته با این دل شب
شب زاسرار علی آگاه‌است دل شب محرم سرالله است
شب علی دید به نزدیکی دید گرچه او نیز بتاریکی دید
شب شنفته‌است مناجات علی جوشش چشمهٔ عشق ازلی
شاه‌را دیده به نوشینی خواب روی بر سینهٔ دیوار خراب
قلعه بانی که بقصر افلاك سر دهد نالهٔ زندانی خاك

اشکباری که چو شمع بیزار — میفشاند زر و میگرید زار
دردمندی که چو لب بگشاید — در و دیوار به زنهار آید
کلماتی چو دُر آویزهٔ گوش — مسجد کوفه هنوزش مدهوش
فجر تا سینهٔ آفاق شکافت — چشم بیدار علی خفته نیافت
روزه داری که بمهر اسحار — بشکند نان جوین افطار
نا شناسی که بتاریکی شب — میبرد شام یتیمان عرب
پادشاهی که بشب برقع پوش — میکشد بار گدایان بردوش
تانشد پردگی آن سرّ جلی — نشد افشا که علی بود علی
شاهبازی که ببال و پر راز — میکند در ابدیت پرواز
شهسواری که ببرق شمشیر — در دل شب بشکافد دل شیر
عشقبازی که هم آغوش خطر — خُفت در خوابگه پیغمبر
آن دم صبح قیامت تأثیر — حلقهٔ در شد از او دامنگیر
دست در دامن مولا زد در — که علی بگذر واز ما مگذر
شال شه واشد و دامن بگرو — زینبش دست بدامن که مرو
شال می‌بست و ندائی مبهم ! — که کمر بند شهادت محکم
پیشوائی که ز شوق دیدار — میکند قاتل خود را بیدار
ماه محراب عبودیت حق — سر بمحراب عبادت منشق
میزند پس لب او کاسهٔ شیر — میکند چشم اشارت باسیر
چه‌اسیری که‌همان قاتل‌اوست — توخدائی مگر ای‌دشمن‌دوست
در جهانی همه شور وهمه‌شر — ها علیٌ بشرٌ کیف بشر
کفن از گریهٔ غسال خجل — پیرهن از رخ وصال خجل
شبروان مست ولای تو علی — جان عالم بفدای تو علی

بقیه خاطرات شب

نوح را دیده و دنیای قدیم کشتی نوح بگرداب عظیم
همه غرقاب کران تا بکران شب بچشمان دریده نگران
یکوجب خاك ندارد دنیا آسمان خیمه بروی دریا
همه آفاق غریق گرداب کشتی نوح بر آن اُ جّه حباب
مرگ با عربده و باد و بروت زندگی زنده بگور تابوت
انتقام است و بدوش اموات میرود تخته و تابوت حیات
جز یکی نقطهٔ رحمت یا رب همه جا غرّش دریای غضب



شرق را دیده در اعصار عتیق هند در قعر زمانهای عمیق
رومیان دیده و ساسانیها عصر فینیقی و کلدانیها
مصر و سوریه و لبنان قدیم نیل طغیانی و اهرام عظیم
دیده دریای شگرف و ژرفا آب منشق بعصای موسا
کوچ و غوغای بنی اسرائیل غرق فرعون وجُنودش در نیل
قصر دارا و شکوه قیصر جام جم ، آینهٔ اسکندر
قصرها آینه بند و مرموز فرشها زرکش و مرواریدوز
جارها هشته پر آویز بلور چشمك لاله چو نرگس مخمور
پرده ها لیموئی و گلناری نرده ها کنده و مینا کاری
می یاقوتی و ابریق بلور نکهت مشگ و عبیر و کافور
تتری طرّه غلام از دهلیز هم بر ایوان حبشی خال کنیز
سازد آن زمزمهٔ بربط و عود سوزد این مجمرهٔ صندل وعود
آن کمر بسته و ارخالق پوش وین کلاغی بسر و حلقه بگوش

در و دیوار پرند و گوهر
جامه‌ها پر زر وبرق و زیور

زری و تافته و تور و حریر
اطلس و ترمه و شال کشمیر

شب در آن دورهٔ نادانیهــا
نیل را دیده و قربانیهــا

نعش بر آب چو محزون رؤیا
ماه ، خندان بعروس دریا

دیده آتشکده و پیکر شید
تفته چون‌چشمهٔ‌ماه‌وخورشید

دختران‌دیده‌برون‌جسته‌زآب
چون‌سمندرسوی‌آتش‌بشتاب

آتش سرخ کشد شعله سپید
چون زرسرخ بنور خورشید

یا یکی‌خرمن‌یاقوت خوشاب
که درخشد بجلای مهتاب

یا تنور شفق افروخته مهر
از بر سینهٔ خونین سپهر

دیده متروك و کهن معبدها
منزوی‌کنگره ها ، گنبد هــا

دخمه ها توهم‌و اوهام‌انگیز
سایه ها مضطرب‌وواهمه‌خیز

طاقها پیر و مهیب و مرموز
قفلها هشته به صندوق رموز

گوئی ارواح فروخسته به‌بند
گاه با هم سخنی میگویند

راز داران شب آنجا بسکوت
در طلسمات عجائب مبهوت

شب در آن پیچ وخم جنگلها
سایه ها مرتعش و مشعلهــا

دخمه ها دیده و جادوگرها
مست ومسحور پری پیکرها

پیر عفریت بغار جنگل
چاهها کنده بجادو جنبل

دختر آویخته از گیسوی‌زال
اژدها چنبره بر گرد غزال



ایوان ناز

دیده‌آن عاشق‌سرسخت‌جوان
شعلهٔ عشق گرفته به روان

نیمشب میپرد از بام ببام
از خطرها گذرد در هرگام

سرزمینها گذرد پای جنون — که گذر نامه نوشته‌است بخون
گاه بر سینه خزد گه بر پشت — گاه زانو کند اهرم گه‌مشت
گه پر و پای به پیچد بستون — گه سر از پنجره آرد بیرون
گه بیك هرّهٔ نازك نك پا — میکشد هیکل سنگین بالا
تا ، نشسته‌است بر آن بام‌بلند — کو بود بر سر کاخی دلبند
این‌همان قصر بهشت آئین‌است — که براو غرفهٔ حورالعین‌است
این‌همان کاخ‌بلندایوان است — که مهش تافته تا کیوان‌است
منزل یار فسونکار اینجاست — آری آرامگه یار اینجاست
خم شده چون شکن‌طرهٔ کاخ — سر نهد بر سر ایوان گستاخ
باز کرده‌دهن ایوان‌چون شیر — مینماید که ببازیم مگیر
از ستونها بفشارد دندان — که‌ببین مرگ برویت خندان
مینماید که گراین نخجیراست — رو بگردان که بکام شیر است
گردن شیر ببازیچه مخار — پاشو و سر بسر من مگذار
لیکن‌از شیر کجا برحذراست — آنکه‌از بیشهٔ‌عشقش گذراست
عشق آنجا که به نخجیر رود — دست کم در دهن شیر رود
پنجه‌ها ساخته قلاب کمند — برسر نرده‌کند پائی بند
بر سر نردهٔ او پا دارد — اگرش سر برود جا دارد



می نهد پای بجائی کانجا — آسمان را بزمین خشگد پا
مگسی تا بکجا بر خیزد — جا که سیمرغ در او پر ریزد
آدمی پر زده چون افرشته — تا بخرگاه پری پاهشته
باز کرده دهن ایوانی نغز — دهن پسته حکایت‌کن مغز

غنچه‌را گرچه‌ورق‌تودرتوست — پسته‌را مغز نگنجد در پوست
غرفهٔ‌حوری‌وخرگاه‌پری‌است — در ودیوار چوگلبرك طری است
چمن نزهت وآغوش سمن — خرمن یاسمنش بر دامن
آب‌لطفش بچکد چون گوهر — که صدف باشد و گوهرپرور
فرش ایوان گلی و زنگاری — نرده‌اش عاج و منبت کاری
در و دیوار همه آینه وار — وز دو سر آینه بندش دیوار
هشته آویزهٔ جاری پر نور — از بر سقف پرآویز بلور
سر هرشاخه‌شگفته‌است‌چراغ — لاله‌ها رشك‌گل ولالهٔ باغ
لاله ها در افق آینه بند — سحری ساخته نوشین لبخند
بر رخ پنجره ها پردهٔ تور — پرده‌ها بافته از گیسوی حور
شاهد بید بطرف ایوان — گیسو افشانده چوزلف‌پریان
تورئی بافته روزن روزن — نور مه بیخته چون پرویزن
گوئی آتش زده برشاخهٔ عود — باد پیچیده در آن شعله ودود
چون‌دراین پرده صباجویدره — مهره بازی‌کند از عاج وشبه
ماه ریزد گهر و میلرزد — که‌یکی بوسه مگر چند ارزد
بیدچون‌مطرب‌شوخ‌وشنگول — زلفکان کرده پر ازپولك وپول
بسر حجله برقصد بشاش — هی‌سر اندازد وخواهدشاباش



خفته‌برتخت چوگل‌سروقدی — پای تا سینه بزیر شمدی
شمدش خواسته گشتن همقد — او فزون یك سرو گردن‌زشمد
دختری آلههٔ حسن و جمال — ربة‌الحجلة ایوان جلال
زیر سر بالش ناز پر قو — چنبر زلف کمند جادو

تکیهٔ سیب ذقن بر آرنج شاخ گل داده یکی بار ترنج
نرگس مست فرو خفته بناز مژه برگشته‌تر از چنگل باز
آهوی چشم سیه را بشتاب میچراند بچمنزار کتاب
عنبرین شمع به زرّینه لگن بر فراز سر آن سیم بدن
پرتو شمع به شیپور حباب بخشدش زرد جلائی بکتاب
مژه بر عارض گلبرگ نمای سایه انداخته چون پرّ همای
طرّه را جلوهٔ پرّ طاوس لعل‌لب سرخ‌تر ازتاج خروس
گاه مستانه چو بر گشته بلا نرگس مست به پیچد بالا :
رخی آئینهٔ توحید نمای گردنی آینه گردان خدای
چهره چون آینهٔ دل مصقول با جمال ابدیّت مشغول
ملکی با ملکوتی سیما سینه ئی آیت طور سینا
شمدش برقد وبالای شگرف چون نهالی که براو باردبرف
شمدش تنگ کشیده در بر رویهم ریخته شیر و شکّر
همچوماهیست که‌پیچیده‌بنور یاچوماهیست که‌غلتیده‌به تور
شمدش تنگ دل و محرم‌راز لیك چون پیرهن تر غمّاز
شمدش را بنگر تا نگری پرده پوشی که کند پرده دری
میکند بس‌شکرین قصه بیان شکری نیز خودافزوده‌بر آن
رشگ نارنج دو نار پستان سینه را نزهت نارنجستان
بر فراز شکمی سیمین ناف جادوئی چشمه که بر قلهٔ‌قاف
تل سیمین چو یکی تپّهٔ گل سینهٔ مخملی قرقاول
تل جادوی خداوند جمال تپهٔ سرسرهٔ ذوق و خیال
پای آن تپهٔ سیمین شگرف ردآهو برهٔی مانده به برف

رسته ازموی‌میان کوه سرین تل سیمابی و کوهی سیمین
کوهی‌از مرمر و گوئی‌ازعاج مرمرش باج دهد عاج خراج
برف‌مهتاب نشسته‌است بر آن از پی اسکی شاه پریان
سینه منشق بشکاف دره ئی درهٔ باکرهٔ نادره ئی
پرتگاه دل و لغزشگه حال طاس لغزندهٔ ذوقست وخیال
دیده پا کج‌نهد آنجاچون‌کور تا در آن‌طاس‌بلغزد چون‌مور
دل مگر سنگ نشیند جایش که در آن صُفّه نلغزدپایش
هوس آنجاست‌پلنگینه‌خصال که دراو دیده رد پای غزال
نقش ران با قلم پرگاری مچ پا آیت نازك كاری
زانوان چون گرهٔ گل دلبند یا ز دو شاخ بلورین پیوند
عاشق این شاهد ایوان بیند تشنه در چشمهٔ حیوان بیند
آن‌دو پستان‌نگرد‌چون‌دوهلو گم‌کند آب دهن راه گلو



عشق زانو زده بر کاخ جمال سخت‌مرعوب‌شکوه‌است‌وجلال
عفت وشرم دوجاسوس مهیب میزنندش‌ز دوسوسخت نهیب
که دگر پای فراتر ننهی زحمت‌وقت عزیزان ندهی
رنگ مهتاب ، رخ شادابش رعشه آمیخته با مهتابش
نفس آهسته کشد میترسد که بر آن آینه آسیب رسد
خاکساراست‌وبر آن‌درگه‌ناز شرمش آیدکه‌نهد روی نیاز
گوهر اشک نمی بیند پاك حیفش آیدکه بیالاید خاك
رگ و پی میشکند براعضا خواهدازیك‌حرکت‌شدرسوا:
سر و جان‌رانرسد جای‌اینجا من نهم با چه‌دلی پای اینجا

19582

گل دریغ است که آنلب بوسد تا باین دیو سیه دل چه رسد

✡

عاشق و بید و نسیم و مهتاب همه را لرزه بتن چون سیماب
در و دیوار عیان میلرزند همه‌یك ، عشق نهان میورزند

✡

شب، از این منظره هادیده بسی لیکن اسرار نگوید بکسی

✡ ✡ ✡

شمع و پروانه

شب بود خاطر دمسازان جمع شب بود عالم پروانه و شمع

✡

یادم آمد شبی از عهد شباب که سری داشتم ازعشق خراب
نیمشب خار ببالینم ریخت مژه‌ام خار شدوخواب گریخت
گفتم اکنون که نیارم خفتن باز با ساز غم دل گفتن
شمع درسوختنم گشت شریك بزر اندود فضای تاریك
شمع، تاچون گل زردی واشد سایهٔ مضطربی پیدا شد
شبحی نیز عیان شد شیدا گاه پیداو گهی نا پیدا
چون یکی عاشق شوریده که سر که بدیوار زند گاه بدر
شبح و سایه بدیوار و هوا گاه با هم یکی و گاه سوا

✡

کلبه چون تربت لیلی محزون سایه سر گشته چوروح مجنون
پرده‌ها سایه نمای غم و حال شمع را صورت فانوس خیال
یارب این روح پریشان منست ؟ که بجان کندن زندان تن است

یا فرستاده خیال خود یار — پی دلجوئی این جان فکار
واشد آغوشم وافتادم مست — چشم بگشودم و بادم در دست
سایه‌دیدم که یکی پروانه‌است — آشنا دیده‌زخود بیگانه است
پر زند گرد حریم جانان — مترصد که بیفشاند جان
اول‌از رشک نکردمش حلال — من بهجران‌وحریفان بوصال ؟
لیك چندانکه بدقت دیدم — عشق وعاشق همه رقت دیدم
عشق‌هرجا که‌بود ناکام است — عاشق‌ووصل‌خیالی خام است
عشق‌رادرد ودوا مرموزاست — وای‌ازاین‌درد که درمانسوزاست
عشق اگر آتش‌وصل افروزد — باز پیش از همه عاشق سوزد
عشق با وصل نیاید در دست — وای‌ازاین‌عشق که نفرین کرده‌است



شمع‌چونشاهدمن‌مست‌غرور — در پس پوش بلورین مستور
لب پر از خندهٔ سخریّه وناز — رو بپروانه زبان کرد دراز
پایداری نتوانی برخیز — خیزوتادست دهد پای ،گریز
سوختن کار هوسناکان نیست — عشق‌جزشیوهٔ بی‌باکان نیست
درد باید که برانگیزد گرد — گرتواین درد نداری برگرد
سوختن نیست زراندود شدن — باید افروختن و دود شدن
من که‌شورم بسر انداخته اند — از پی سوختنم ساخته اند
روکه‌بی‌سوزش وبی کاهش‌من — نتوان‌داشت بدل خواهش‌من
نه‌همین‌بیهده‌عاشق‌سوزی‌است — که‌در این‌جلوه‌جهان‌افروزی است
عاشق سوخته کاینجمله شنفت — آخرازطعنه‌بجان آمدو گفت
سر بریده چه زبانی دارد — وای پروانه که جانی دارد

این سزد عاشق جان‌افشانرا — تو چه داری که فشانی آنرا
شمع من نیست چو جانی به تنش — چه تفاوت کند از سوختنش
وانکه جان دارد وجانبازیها — چیست کارش به زبانبازیها
آتش تست شبی تا بسحر — آن هم افروختهٔ دست بشر
نیست این خود بخود افروختنت — که خدائی نبود سوختنت
شمع من پا بسر حق مگذار — کی تو باپای خود آئی بمزار
آتش شمع سحر گه فانی است — آتش ماست که جاویدانی است
این همان عشق جمال ازل است — برقی از شعشعهٔ لم یزل است
در تو هم پرتوی از طلعت اوست — زان وصال تو بجان دارم دوست
هر کجا شمع ازل چهره فروخت — منش از شعله بجان خواهم سوخت
دوست گو شمع شو و گو لاله — ماه را حلقه منم چون هاله
گاه پروانه شوم گه بلبل — تا سر از شمع کشد یا از گل
آتش عشق مرا بر دل زد — گر ترا خیمه بآب و گل زد
آتش تو همه بر آب و گل است — آتش ماست که بر جان و دل است
آتش آن نیست که بر تاج شماست — آتش اینست که در خرمن ماست
توئی و شعبده انگیختنی — آب و آتش بهم آمیختنی



تازه از تاب تو تن میسوزم — نه گمان دار که من میسوزم
آنچه سوزم بشرار تو تن است — باقی آن شعله که درجان من است
جان ما باقی و آتش باقی است — تاچه درطالع این مشتاقی است
جان که پروانهٔ اصلی خود اوست — شمع حق جوید وزان دوتك وپوست
شمع و پروانهٔ اصلی آنها — ما همه صورت ومعنی آنجا

جان چو پروانه بسر میپوید	تاکجا شمع حقیقت جوید
تاکی آن شمع وثاقی یابد	وز فنا دولت باقی یابد
برشود پردگی غیب و شهود	که پس پرده یکی بیش نبود

☆

شمع ازین قصّه چنان اشك بریخت	کاتشین شعله بطغیان انگیخت
شعله برگرد ز فانوس علم	شمع و پروانه رسیدند بهم
لحظه ئی بعد بجز مشتی دود	اثر از شعله و پروانه نبود

☆ ☆ ☆

شبیخون

دیده آن سیل شبیخون سپاه	چون بلائی که ببارد ناگاه
بی‌سلاحی ز هنر داشته باز	دست ایلات رشید قفقاز
فوج قزّاق بفرمان تزار	رو نهادست بسوی تاتار
بال بگشوده غراب پرچم	یا غبار غم و گرد ماتم
صف کشیده دوبدو چاربچار	خیل سرباز بزنجیر و قطار
در پس کوه چو ابری تاریك	گاه پهناور و گاهی باریك
کشت درچرخ چراغ مهتاب	تا زند راه بهمدستی خواب
بسرازیر شدن از بر کوه	سیل خونین بلا واندوه
نرم و آهسته چو دزد طرّار	سخت شبگرد وحریف وعیّار
سر دوخاموش خزد از بر خاك	اژدهائی سیه و وحشتناك
اژدها وار به پیچد تنه را	طی کند پیچ و خم گردنه را
آید از دامنهٔ کوه فرود	در خم وپیچ بلولد چون دود

از جلو فوج پیاده‌ست وسوار وز عقب بار مهمّات قطار
بشبی تیره تر از خاکستر چشمها برق زند چون اخگر
گاه افشانده وگاهی انبوه گاه‌چون‌جنگل و گاهی چون کوه
همچو تازی که پی بلدرچین همه مارخ رود و پا برچین
اسبها ، پای پاپوش نمد چشمها بسته که اسبی نرمد
اسب فرمانبر صاحبمنصب سر کشد گاه جلو گاه عقب
گوشها تیز و علم ساخته دم که بر آرد شرر ازسنگ بسم
فرّ و فرّش بدماغ آکنده یال افشانده و از جا کنده
بنگرد چپ‌چپ‌از آن‌سینهٔ کوه ایل‌چادر زده باخیل وگروه
اهرمن چشم دریده از خشم خفتگانرا بغضب دوخته‌چشم
گلهٔ گرگ بمکر و تزویر شیر خوابیده کند غافلگیر
ناگهان‌برق زنان آتش جنگ سر دهد غائلهٔ موحش‌جنگ
رعدوبرقیست مهیب ومدهش غرّش توپ و لهیب آتش
سر هرشعله که‌میخندد مرگ آدمی‌ریزد وپاشدچون‌برگ
نعره‌ئی نیز برسم اجداد ایل بر کند بفرمان جهاد
سر بر آرند جوانان بشتاب دیده‌غوغای قیامت در خواب
نعره ها میشکنند با خفقان اختر آورده ز وحشت یرقان
بوی‌خون‌خیزد و گند باروت مرده‌ها بی کفن وبی تابوت
دود ها افعی پیجان از خشم شعله‌برقی که بودشان‌درچشم
همچو دو سیل مصادم کم کم درهم افتاده و پیچیده بهم
ایل بی‌اسلحه ، شایان دریغ تن بتن‌جنگد وباخنجروتیغ
آن‌هجومش‌همه‌باتوپ‌وتفنگ وین‌دفاعش‌همه‌بابیل‌وکلنگ

حمله و کشمکش و جنگ و گریز — راستی غلغلهٔ رستخیز

بیان یك جوان :

ای وفا دار تفنگی که بجا — هرگزت تیر نمیکرد خطا
چه بلاها که تو از من راندی — جانم از مهلکه ها برهاندی
نه همین ماکه نداریم فشنگ — تیر آخر همه را خورده بسنگ
رو که در سینهٔ خاکت مدفن — بعد من به که بدوش دشمن
نوجوان اینهمه چون شرزه پلنگ — گفت و درچاله فرو کرد تفنگ



شیر زنها چو گوزن گستاخ — که دل شیر بدرّد با شاخ
بیل بردوش به پشت شوهر — سینهٔ عاج بدو کرده سپر
سینه خود لوحهٔ سیمین صفا — که نبشته است بر او درس وفا
دختران زلف پریشان از باد — چون غزالان که رمنداز صیّاد
متواری همه در کوه و کمر — سنگ بارند عدو را بر سر
جنگ طوفانی و جیغ زنها — نعره‌ها ، غلغله‌ها ، شیونها
غرش و غلغله پیچیده بکوه — همه آفاق بزنهار و ستوه
خیمه‌ها شعله زنان میسوزند — صحنهٔ حادثه میافروزند
کودکان جیغ زنان پا بفرار — میجهند ازدل آتش چو شرار
دل شیر آب کند باد غنود — که در آویخته با شعله و دود
جنبش سایهٔ آن دود و لهیب — رقص اهریمن و لبخند مهیب
ماه، سر میکشد از کوه عبوس — سخت محتاط بسان جاسوس
آسمان خم شده بامشعل ماه — روی آن صحنهٔ خونین سیاه
بشر اینك ز جنایات شنیع — صحنه‌ئی ساخته خونین وفجیع
صحنه‌ئی ساخته چون مسلخها — بوی خون تاخته تا فرسخها

نالهٔ محتضر از سوزش زخم
کرده سیمای طبیعت پر اخم

کشته‌ها مانده بمیدان مصاف
لاشخواران بسرود وبطواف

گوئی ارواح گنهکار شریر
نه هنوزندزخون‌خوردن‌سیر

لیکن‌ارواح شهیدان زده بال
ناله‌ها بدرقه ساز از دنبال

مادری نعش پسر در آغوش
چنگ‌در رخ‌زده‌ورفته‌زهوش

نوعروس‌است‌چوشاخ شمشاد
که حنا بسته بخون داماد

دختری سر ببر نامزدش
همسری کرده بخواب ابدش

یکجهان عشق وامید و آمال
گشته با خون جوانان پامال

چه بسا نرگس مست سیراب
که ز هم وانشده رفته بخواب

مرده ئی بود بسیما، مرموز
حسرت زندگیش زنده هنوز

زهر خندش بحیات جانگاه
منجمد گشته بسوزنده نگاه

گوئی آنها که فرا میرفتند
گاه بر گشته چنین میگفتند:

الوداع ای افق روشن و باز
شهره گهوارهٔ گیتی، قفقاز

تاج‌اعصارو قرون هشته بفرق
پل تاریخی و دروازهٔ شرق

ای ترا نام، بلند و جاوید
چشمهٔ‌شرق و اجاق خورشید

ای‌تل‌و کوه تو باقهر و عتاب.
قرق غیرت شاهین و عقاب

مهد ترکان سلحشور دلیر
کشور جنگ‌وسوارو‌شمشیر

عرصهٔ کشتی و چوگانبازی
شهسواری و شکار اندازی

جنگجویان تو با نام و نشان
قهرمانان تو با حشمت‌وشان

ایکه تا بازپسین تیر وتفنگ
بود با دشمن ایرانت جنگ

تا دلیران تو در خون نطپید
پای دشمن بدیارت نرسید

امپراطور بدان فرّ وشکوه
شصت‌سال ازتودژم‌بود وستوه

پای بر سینهٔ ما تا ننهاد — اجنبی چشم برویت نگشاد
چونی‌ای کشور آزاده، اسیر — چونی‌ای شیر ژیان در زنجیر
تازه بر گشته رمیده شتران — مرده ها را به تحیّر نگران
زنگ بر گردنشان در شیون — خندد از شیون آن اهریمن
نالهٔ زنگ به پیچد در کوه — دل‌سنگ آید ازاین غم بستوه



سنفونی دریا

مقبرهٔ ملاحان

دیده آن ساحل محزون‌سیما — کیپ هم‌جنگل و کوه و دریا
آب گریان وطبیعت غمناک — شاخه‌ها چون‌مژه های‌نمناک
برق آب و رشحات و لرزش — چشم بنماید واشک و ریزش
بوته‌های گل‌وریحان‌وزرشک — گوئی آهسته ببارند سرشک
جوهر آب گرفته زنگار — همچو آئینهٔ دق تیره و تار
صحنه‌ئی از خفقان مه و ابر — تنگ‌وتاریك نماید چون قبر
مشعل برج کنار دریا — خنده‌خشکیده‌و حیران‌سرجا
کوهها تکیه بهم در داده — دیده در موج سیه بگشاده
پهلوانند تو گوئی و اسیر — خشمگین‌دیده به کُندوزنجیر
متشنّج عضلات کشتی — بسکه با آب گرفته کُشتی
بار ها گشته بسوئی انبار — دوشها سوده و فرسودهٔ بار
زلفها نم زده و وِز کرده — زندگی کوفته و کِز کرده
چهره‌ها تفته، جبینها پرچین — همه از مشت‌زمان‌نقش زمین
چشمها نم‌نمی و رؤیائی — خوابها منقلب و دریائی

پیش رو عربدهٔ قعر سیاه — پشت سر فاجعهٔ عمر تباه
مضطرب منظرهٔ سیّاحان — مرتعش مقبرهٔ ملاّحان
چین پیشانی موج و مهتاب — شرح جان کندن زندانی آب
از حسینیه ، افق ، طاق نما — چادر تکیه سیه بهر عزا
اختران لاله و قندیل رواق — لیکن افسرده تر از ماه مُحاق
سایه‌ها سر بگریبان ،خاموش — سوگواران سیه بالا پوش
موجها سایه و روشن به گذر — چون شب وروز پی یکدیگر
عبرت انگیز واشارات آموز — هم بدانسان که گذشت شب‌وروز
محو وروشن بشلنگ و بشتاب — چون‌خوشیها وخیالات شباب
عکسی افتاده بگودی ازماه — ماه کنعان طبیعت در چاه
اختران نیز غریق گرداب — شمع لرزان وگریزان در آب
یا بدریا پریانند شفیق — اشکریزان بسر ماه غریق
پرده‌ئی از گُل من دور نما — با همه حزن و خزانش زیبا
آبی از کوه بدریا پرتاب — گوئی ازروزن زندان مهتاب
یا منیژه سر چاه بیژن — گیسوافشانده حزین بر دامن
در افق تیرگی است و ابهام — بار انداز قطار ایّام
جزرومد یك نسق و پرطاقت — ضربان ونوسان چون ساعت
ساعتی عمر نورد و خونسرد — چون‌رجزخوانی‌دشمن‌همه‌درد
آمدن حملهٔ دشمن با اوست — لیك‌بر گشتن،بر گشتن‌دوست
ساعت ساحل و نبض دریا — دم شمارندهٔ عمر دنیا



لیك کفهای سفید شنگول — کودکانند ببازی مشغول

گوشهٔ تکیه تو گوئی اطفال
گرم در بازی و جار جنجال
یا یکی دست نهان جادو
بکف از موج گرفته پارو
تا بریزد بجوال شیطان
مزد آشوبگران طوفان؛
گرد آرد بکنار دریا
گنجی از گوهر و مرواریها



خلوتخانهٔ قوها

دور از ساحل ما آن سو ها
خلوتی ساخته قدسی قوها
خلوتی ژرف وفضائی‌خاموش
روح آفاق در آنجا مدهوش
لاجوردی افق آینه گون
هشته چون کاسهٔ بلّور نگون
جادوئیهای پرند دریا
سینمائی‌است چونوشین رؤیا
روی آن صحنهٔ‌سیمابی ژرف
قویها نرم ببارند چو برف
پریانی ، صدف سینه سپید
چشمها چون‌بصدف مروارید
پریانند ز سیمین بدنی
که بمهتاب کنند آب تنی
قطره ها خیزد و نبشیند نرم
جلوه‌چون‌خندهٔ‌خوشگلها گرم
بالها حوله گشای پریان
پرده داری‌کند از پردگیان
گاه‌کز شوق بر آرند صفیر
انعکاس آید از اعماق اثیر
در افق جلوه گران دریا
رو بسوی ابدیت پویا



سیمای دریا

سایه و روشن دریا ، زیبا
چون گل اطلس و موج دیبا
گرد نیل شب و زرّ مهتاب
رعشه‌راجلوه‌دهدچون‌سیماب
چون یکی‌روکش‌مواج‌حریر
ریشه ها بافته از کف زنجیر

موج کفها بجدار شنها چون دکور سازی روی سنها
قارچهائی که بصف چون شمشاد رسته باشند و بلرزند از باد
توله هائی که بموهای سپید کول هم خواسته باشند پرید
پنبه هائی که بباد تاراج جزر و مدمیزندش چوب حراج
یا که صابون زده با جوش وجلا رخت و پخت پریان دریا



دختر لاله عذار گرجی خوش لمیده بکنار گرجی
ماه دریاست به قایق رانی افق نیلی از او نورانی
پاروش چون پر وپای قوها قایقش پر زند از پاروها
گرم پارو زنی و طنّازی باد با طرهٔ او همبازی
بر تنش موج زند بارانی جامهٔ برگ بگل ارزانی
آفتاب از رخ او خرگاهی ماه دارد سر صید ماهی
چون شکنج سر زلفش قلاب بفکند گاه پی صید در آب
ماهی از شوق پرد درشستش بهوائی که ببوسد دستش
شست ازحلقهٔ گیسو خجلست آخر این سلسله صیاد دل است
گاه همچون ملکی نورانی سر دهد زمزمهٔ روحانی
چون نسیم آورد آن نغمه بگوش لای لائیست ربایندهٔ هوش
شمعهای کرجیها رخشان چون ستاره است بهر سو افشان
با چنین کوکبه دریا ، شبها راه گردون زند و کوکبها
در افق فرش کبود دریا پله ها بسته بکاخ رؤیا
موجها سوت زنان میآیند زلف و زنجیر بهم میسایند
می تکانند پر چادر ها میفشانند بساحل دُرها

هاله ئی سرد و نسیمی حساس
دم‌بدم با سر و صورت بتماس

در شکاف افقی بهت آور
مست‌ومسحور همه‌هوش و هنر

گر نه آن باد که میمالد گوش
هوش خود باز نیابد مدهوش

هر نگاهی است بحیرت‌راهی
وه که دریا ، چه نمایشگاهی

صحنه‌هامحو و سالن‌وهم‌اندود
کره و گلّه هوا از دم و دود

پرده‌هافوج گوزن‌است و فرار
سایه‌ها حملهٔ‌شیراست وشکار

سیر کها محو و مهابت سیما
سینما ها خفه و سایه نما

کوهها با شنل شاهانه
لژنشینان تماشا خانه

قویها دختر کان رقّاص
باهمان جلوه‌وجذّابی خاص

هو هو باد و سرود امواج
اوج گیرد بهوای معراج

نعرهٔ کشتی و کشتیبانان
قهقه و صیحهٔ قایقرانان

وه چه موزیك اَساطیر آمیز
سنفونی سازی سرسام انگیز

آستان ابدیت دریا
سرّ مستولی و سهم گیرا

همه آفاق در او زنده بگور
دست و پامیزند اشباحی کور

افق ولوله ، لال و مبهم
همه تمساح که لولیده بهم

آسمانِ شب خوابیده ببام
روح مسحور کشاند در کام

لقوه میآرد و احساس سقوط
زیر پا ورطهٔ هنگامهٔ لوط

افق زلزله و وهم و هراس
چاه سر گیجه و بحران حواس

کام کف کرده و کنده زنجیر
درهم آویخته یك جنگل شیر

میشکافد افقی زهره شکاف
همه آفاق‌در او گیج و کلاف

همه آئینه و چرخ دوار
سر افلاك فكنده بدوار

جوهر روح کند در خود حل — باز خود مسئله‌ئی لا ینحل
دور تر منظره ها رعب انگیز — لیکن افسانه‌وش وسحر آمیز
کوهها خیره وتندند و عبوس — سر گران با فلك آبینوس
مه فرود آمده تا سینهٔ کوه — بهت و ابهام دویده بشکوه
شاه‌شب‌عینك دودی در چشم — موجها را رژه بیند با خشم
همه سرباز زره‌پوش از موج — تا افق صف بصف وفوج بفوج
هر چه مه بیشتر آید پائین — سینهٔ تنگه نماید سنگین
تنگه را راه تنفس شده‌تنگ — موج چادر زند امّا بدرنگ
در افق اهرمن‌است و طوفان — فتنه ها را سر طعن و طغیان
توپ وطیاره و کشتی در کار — زیر دریائی دشمن مکّار
در زمین لرزهٔ دائم دریا — چون دم آخر عمر دنیا
موجها تل شود وکوه و کمر — هم بیك‌چشم زدن زیر و زبر
قلعه ها سازد و برج و بارو — که بیك زلزله ریزند فرو
صورت آرزوی نقش بر آب — لوحهٔ عبرت دنیای سَراب
کوهها بردمد از معبر صاف — درّه‌ها باز شود زهره شکاف
باد پرّنده ز وحشتزائی — جنگ و جولان هواپیمائی
ماه در پیچ و خم طوفانها — انفجاری که به بمبارانها
گرد بادی که‌بفواره‌زنی‌است — توپ‌چرخندهٔ‌طیاره زنی است
اختران در شکن خیرهٔ آب — تیرهائی که بهر سو پرتاب
هر دم آفاق بپا شد از هم — غرش و غلغله مدهش ، مبهم
سوت کشتی و قطار امواج — کوس فرمان و هجوم افواج
کوئی از حملهٔ نادر دریا — سینمائی است بصنعت غوغا

گرد بادی که جلو میراند — تند و توفنده بنادر مانـد
صخره ها میشکند حملهٔ موج — موج افشان شده میگردد اوج
ابرها تیره و پولادی رنگ — خط و خالی چو تن ببر و پلنگ
گه چو کوهی که بود برف اندود — گاه چون خرمنی از شعله و دود
گاه در کام کشد قرص قمر — چون نهنگی که ببلعد گوهر
آنزمان توده ئی از اخگرهاست — کاتشش در دل خاکسترهاست



اهرمن رفته و بر چیده درام — ماه میخندد و دریا آرام
ماه خندان و خرامان چو عروس — آب غلطان بهوای پابوس
شاهد از حُجب و حیا میلرزد — زندگی عشق و وفا میورزد
ساحلی سبز و هوائی آرام — آب دریا و افق آینه فام
کوری اهرمن و عاصیها — صید مرواری و غوّاصیها
کرجی چون در دندان زده صف — کام دریا بلب آورده صدف
درجهای صدفی از دُر گوش — جعبه انگشتر الماس فروش
واشده دیدهٔ مرواریها — شیر خواران لطیف دریا
چشمکان آبی و مخمور نگاه — مات و وحشی نگرانند بماه
شب جشنی است بشیرینی خواب — ماه و مرواری و آئینهٔ آب
ماه در آب عروس رؤیا — دامن از موج حریر دریا
صدف افشانده بدامن زر و سیم — موج رقصنده در آغوش نسیم
کوهها با ادب ایستاده ، کنار — پاسداران همهٔ شب بیدار
سبزه ها ریخته بر بالینند — خواب شبهای عروسی بینند
در افق سلطنت شرم و عفاف — نیست یك نقطه نه شك و نه شکاف

آبها خفته ، افقها خاموش
بندای ابدیت همه گوش
شهرزادی‌است که‌افسون‌برلب
فتنه خوابانده بافسانهٔ شب



تخت جمشید

شب، زتشییع غروب‌خورشید
باز میگشت به تخت جمشید
من هم از قلهٔ البرز خیال
تاختم قافله را از دنبال
تا مقامی که شنیدم از شب
قصرداراست خدا را بادب
بندای ابدیّت لبیك
موسی وقت من اخلع نعلیك
کاخ داراست شهنشاه عظیم
قبلهٔ حاجت دنیای قدیم
داریوش آیت شاهنشاهی
حکمش ازماه روان تا ماهی
آن درخشنده‌ترین کوکب شرق
که بخندید در آفاقش برق
افسر از ماه ونگین از مریخ
خیره درفرّوشکوهش تاریخ
آفتاب فلك عهد عتیق
چشمهٔ عقل و چراغ توفیق
پاك آئین وهمایون فرهنگ
درره ورسم نوین‌پیش‌آهنگ
اورمزدش بدل آئینه نما
هم فروهر بسرش چتر گشا
قصر داراست اجاق خورشید
نام او شهره به تخت جمشید



تخت‌جمشید!همان‌مدفن راز
منجنیق رسن عمر دراز
شاهد گشت‌وگذشت گردون
پیراعصار و پس افکند قرون
چنگ فرتوت نواسنج زمان
چنگی پیر خمیده سر آن
آتش و خون مکرّر دیده
سر و سرسام سکندر دیده
پیر بی یار و قبیلت مانده
نوحهٔ داغ عزیزان خوانده

گوئی آشفته هنوزش خوابست   گوش بر هلهلهٔ اعراب است
همچنان موی بر اندامش تیز   خیره در خیل و سپاه چنگیز
گوش کن پیر سخن میگوید   وای کاین جمله بمن میگوید :
این حریمی است همایون درگاه   توهم ای خیره ادب دار نگاه
این همان کاخ شکوه و تمکین   که جهان داشته در زیر نگین
پاسبانان درش پادشهان   تاجداران بسرش باج دهان
اردشیرش بسلام استاده   قیصر روم بخاك افتـاده
امپراطور بدان کبر و غرور   سوده سر بر سُم اسب شاپور
این شکوهی است که چرخش نشکست   توهم ای فتنه نیالائی دست
هان که بشکسته درین راهگذر   جام جم آینهٔ اسکندر
خرده شیشه به پر و پای خلد   لیکن اینجا رگ جان میگسلد
کاروان گم کند اینجا منزل   نغنود قافله اینجا غافل
غول شب تا کند اینسو آهنگ   بگریزد بهزاران فرسنگ
گر غریبی بشب اینجا بغنود   دیده ازخواب گرانش نگشود
کس ازاین غمکده سر بر نکند   این سرائی است که سر میشکند
گنج ما خفته بجادو و طلسم   اهرمن جای نگین داند و اسم
باری از ما بسلامت بگذر   خاك راهیم بما رشك مبر
دست از غارت و دزدی بردار   وین بدزدان تمدن بگذار



من سراسیمه بهول و تشویش   سر توقیر و تحیّر در پیش
شبش افزود به روپوش سیاه   که خجل بود از آن در رخ ماه
ماه در ابرخود از شرم نهان   بحریم از حرم پادشهان

نیزه داران سپاه جاوید زنده‌میگشت و ز هم میپاشید
چشمها خیره و تند وسرکش لیك ریزان چو شرار آتش
پاسداران شب از شب زاده دیلمان جای بهندو داده
هندوان دم بدم از آفت دیو گوئی افراشته غوغا و غریو
لیك غوغا بسبکبالی خواب خفه‌میگشت‌چوآتش در آب
آخر کار به تلقین سروش اسم شب‌دادم وخوابیدخروش
اسم شب«آتش‌اسکندر» بود که سیه باد رخ چرخ کبود
نیزهٔ بال فروهر ناگاه کرد اشارت که‌زسر گیر کلاه
تا نه چون‌برهنه‌شمشیر شوی کی فرو در دهن شیر شوی
بالی از فخر و تفاخر بسته لیك بال دگرم بشکسته
رفتم از پلهٔ رفعت بالا رو بخرگاه حریم والا
نرده ها ریخته دندانه نما خنده میآیدش از غفلت ما
گاه خجلت زده میرنجیدم گاه در پوست نمی گنجیدم
دل نیاسود زمانی ببرم تا در آن وحاه چه‌آید بسرم
بیم یا وجد بخود میلرزم چکنم عشق وطن میورزم
شب‌سیه‌بود و سوانح در پیش من بامّید چراغ دل خویش
گر چه با پای جنون میرفتم چشم دل راهنمون میرفتم
بسر تپّه رسیدم چه فراخ ! خیره ماندم برخ سر در کاخ
این‌بنائیست که‌سی‌قرن‌بپاست سند قدمت ملیّت ماست
از تن و توش هنوزش بینی استخوان بندی پولادینی
گرچه‌بازش‌دهن‌خمیازه است نوز شیرش بدر دروازه است
گاو شیران درون سر در سهمگین‌هیکل‌وروئین پیکر

دیو از هیبت آن بگریزد
هم عقاب از سخطش پر ریزد

گرچه پیراست وفکورو فرتوت
مهد جاه است وجلال وجبروت

قلعهٔ همت و قاف عظمت
تکیه در داده بکوه رحمت

یاد مجد و عظمت میآرد
از ستونها عظمت میبارد

سنگفرش آینه گون است هنوز
روشنش راز درونست هنوز

زهی آن همت و برز و بازو
کاین بنا ریزد و برج و بارو

مرمرین پله و یشمین دیوار
آهنین باره و روئینه حصار

فکر ازفرّ وشکوهش بستوه
وز بلندی زده پهلو با کوه

مدخل دیگرم آمد بنظر
دو فرو هر بسر راهگذر

دو همای حرم و بر سر تاج
بال افشانده بکاخ معراج

غار سیمرغ و شکاف دل قاف
دل شیر آبکن و زهره شکاف

کام شیر است و نیام شمشیر
زو گذشتن همه کار دل شیر

باد از واهمه خود میلرزد
تا که شمع دل ما چند ارزد

دل بدریا زده گشتم گستاخ
تا گذشتم بدرون دل کاخ

کعبه بیغولهٔ دزدان دیدم
اهرمن چیره به یزدان دیدم

قصری از زلزله ها آشفته
شیری از سلسله ها در رفته

نقش چون داغ هنوزش بجگر
جای پای عرب و اسکندر

پهلوانی است که غلطیده بخاک
سینه از خنجر دشمن همه چاك

سینه بشکافته سهراب یلی
دل برون ریخته اما چه دلی

رستم غم بسرش مویه کنان
دخت دارا ز غمش موی کنان

صد ستون دیدم و آپادانش
نرده و کنگرهٔ ایوانش

گر چه در پنجهٔ دیوان بستوه
باز از سهم وصلابت چون کوه

گر توان کرد بهر دخمه سری نتوان دید نه سقفی نه دری
گر برو سقف نبینی شاید سقفش از گنبد گردون باید
سر ستونها بشکوهی والا سرو بالا و صنوبر سیما
گاوسرهای ستون پشت بپشت شاخها چون دو نگارین انگشت
روی سنگ از هنر حجّاری زرگری کرده و نازك کاری
پلّه ها چون صدف از برق و جلا نرده ها بافته چون سیم طلا
همه الواح و کتیبه است و نقوش سنگ چون لوحهٔ سیمین منقوش
لوحه ها خود علم فتح وظفر نقش شاهنشهی و سکه بزر
خط آزادی و طغرای امان ایمن از حادثهٔ دور زمان
نقش پیروز و بلند و جاوید آیت پرچم شیر و خورشید
داریوشش بدمیده افسون سینه بر سینه سپرده بقرون
نقش داراست بطاق منظر دور از دسترس اسکندر
سبزهٔئی از دل خارا رسته رخ به باران حوادث شسته
فلکش دست بترکیب نبرد روزگارش نتوانست سترد
داریوشش چه فرو خواند بگوش کز سکندر بحذر بود و بهوش
گوئیا گفته بقلاّش زمان که همه بشکن و این نقش بمان
تا بدین جام دلآرا بینند فرق اسکندر و دارا بینند
بشکست آینهٔ اسکندر نقش داراست بطاق منظر
به سه منشور بلیغ و سامی میخی و بابلی و عیلامی
مرز ایران کهن بنموده نیزهٔ پارسیان بستوده
میشمارد به چه والا منشی ملل کشور اهخامنشی
سرّ آن فر شکوه و تمکین گوید این لوح دلاویز ببین!:

« نقش بر سینهٔ سنگ و دیوار — تخت شاهنشهی و مجلس بار
سی‌ویك پیکر ملیت و کیش — هر یکی مظهر ملّیت خویش
ایستاده‌همه‌چشم وهمه‌گوش — پایهٔ تخت شهنشاه بدوش »
گویداینهاست مرا باجگذار — منّتم بر سر و بر تاج گذار
بجز از پارس که‌بخشوده‌زباج — همه بخشندهٔ باجند و خراج
همه فرمانبر و فرمان بردار — همه از دادودهش برخوردار
هان بدقت بنگر تا نگری — همّت پارسیان هنری
نیزهٔ پارسیان در هیجا — از کجا رفته ببین تا بکجا
سخنی تیز و سلحشورانه — لحن شاهانه و وخشورانه
میستاید جگر پارسیان — نیزه رقصنده در اقصای‌جهان
جنگ‌اشراق‌وجهان افروزی — نه تبهکاری و آتش سوزی
وانکه با رای‌وپذیرندهٔ کیش — تخت‌وتاجش‌همه بخشودهٔ خویش
پارس‌را خوانده درفتح‌جهان — هر که‌این‌خواست‌نگهدارد آن



پند داریوش

گوید از فتنه بپرهیز ودروغ — گز فروهر فره یابی و فروغ
ای بشر گوش ده وفرمان کن — اورمزد آنچه تراگفت آن کن
حرمت پادشهان دار نگاه — تا نگهداردت ایزد ز گناه
هر که را پاس‌ادب‌بودوسپاس — ایزد از بی ادبش دارد پاس
هر که نام دگران‌خواست‌تباه — نام بادش تبه و نامه سیاه
خود پرستندهٔ آهورامزد — فرّ کشورهمهٔ خواهنده‌بمزد
همه پیروزی ما میخواهد — فرّ ایران بدعا میخواهد

وه چه شاهنشه با دانش وداد — که روان تا ابدش شادان باد
وه چه تاریخ درخشان باماست — گنجهای شرف وشان با ماست
کیست اینجا که دگرگون نشود — سنگ باید که دلش خون نشود
ایکه این نقش نخواندی بشتاب — سرّ جاویدی ایران دریاب
آری از یُمن دعای داراست — که هنوز اسمی از این ملك بجاست
ورنه ما زندهٔ امروز نه ایم — زندهٔ جنگی و پیروز نه ایم



نقشها دیدم و حجّاری ها — مظهر عشق و فداکاریها
نقش اسبان کشن یال درشت — نیزه داران رواحل بر پشت
نیزه بازان و تکاور تازان — شهسواران و شکار اندازان
نقش دارا و شکوه دربار — هدیه ها و ملل باجگذار
نقش نخجیرگه و حملهٔ شیر — پنجه آغشته بخون چون شمشیر
نقش ارابهٔ جنگی و سوار — نقش زوبین فکن شیر شکار



رفته بودیم بدنیای قدیم — شرمگینیم که بر میگردیم
پای بر قلّهٔ اعصار زدن — خود همان بود و نگونسار شدن
چون طربنامهٔ عشقش پایان — نیست جز آیت یأس و حرمان
باید از ذروهٔ آن فخر و شئون — سرنگون گشت بمرداب کنون
یاد دیروز چه حاصل پیروز — چون غم انگیز گذاریم امروز



پیروزی اهرمن

نقش دارا زده بر سینهٔ سنگ — خوش باهریمن غدّار ش جنگ

لیکن افسوس که در آخر کار
اهرمن برده قمار پیکار

حال بر گشته فرس میراند
گاه و بیگاه رجز میخواند

آری آن باد رجز خوان عنود
چون بخود آمدم اهریمن بود

خنده‌ها نیز کند موحش و سرد
دُمّلی سرد شکافد پر درد

بوم هر لحظه که فریاد زند
تا باعماق جگر کار کند

طعنهٔ دیو پلید گستاخ
موی برتن کند ازغیرت شاخ

نه همین من که بخود لرزیدم
در و دیوار بلرزش دیدم



شهر ارواح

سنگها را بجبین خط امان
چین پیشانی فرتوت زمان

گوئی آویخته باشد الواح
روی دروازهٔ شهر ارواح

آری اینجاست گذرگاه عدم
تا ببازی نگذاریش قدم

گوئی ارواح سلاطین مدهوش
برسرخاك خوداستاده خموش

زیر لب گاه بگنگی گویان
سرگذشتی بسکوت هذیان



ابوالهول زمان

یاد دوران سعادت پیروز
میدرخشد برخ کاخ هنوز

چون همائی است همایون آواز
لیك با جغد اسارت دمساز

دیدم آنجا غم وشادی ، با هم
سر در آغوش هم و غرقهٔ غم

هر دو یکدل بستوه و بامان
از هیولای ابو الهول زمان

غرّش سیل زمان میآمد
مست چون پیلِ دمان میآمد

موج میغلطدش از هردر و بام
اژدهائی است جهانش در کام

وه که این زال فسونکار فلك — نه دد و دیو شناسد نه ملك
نه همین با دل دارا بستیز — که همان بود باسکندر نیز



صحنه های عبرت

بازپس‌ماندهٔ آن فرّ وفروغ — بر لب افسانهٔ دنیای دروغ
در و دیوار سخن میگویند — داستانهای کهن میگویند
دهن رخنه و روزن بی بند — باردش موعظه وحکمت‌وپند
گوش‌جان‌نیست که‌تا آن‌شنود — کانهمه گوش‌دل و جان شنود
کاخ داراست ولی کُنفیکون — ریزدش‌سرزنش‌ازسقف‌وستون
ای عجب خوابگه شاپوران — شد خزیدنگه ماران موران
مار آن‌گوشه چو مفتول طلا — مار پیچی زده با برق و جلا
تازیانه است تو گوئی آری — که نشانی دهد از سرداری
تازیانه است ونشانی محزون — که‌سواری‌شده ازاسب نگون
از خشایارشهش یادی نیست — ورنه‌خون‌بایدش‌امروزگریست
این‌همان‌است که‌موج‌وطوفان — شه بدوساخت مطیع فرمان
شاه آن ضربه که بر دریا زد — موج یکسوشدوطوفان‌جازد



گوئی آنجا بزبان جادو — میزند فاخته هر دم کو کو
گوید ای کاخ، خشایارت کو — داریوش و در و دربارت کو
خندهٔ سنگ که‌دندانه‌نماست — ریشخندی ز عجوز دنیاست
بقضا و بقدر میخندد — یا بسر سام بشر میخندد
یا که‌خودصورت‌حال‌داراست — زهرخندش‌بسیه روئی ماست

میبرد دیدهٔ فکرت در خواب
تا برانگیزدش از بانگ غُراب
در حرمخانه هیاهوی زغن
یا کنیزان حرم در شیون
زان میان دختر دارا گهگاه
دلخراشد بخروشی جانکاه
گویدای وارث بی حرمت و نام
نام و میراث پدر بر تو حرام
گر نمردی و هنوزت نفس است
سر برآور که دگر خواب بس است
خیز و کانون پدر کن روشن
گو دَوَد دود بچشم دشمن



باد با هلهلهٔی روح آزار
روح داراست که مینالد زار
سر و کاکل بستون میکوبد
یا غبار از حرمش میروبد
بخیالی که سحر بارش هست
باز آن رونق بازارش هست
سخت آشفته که دربانان کو
پاسداران و ادب دانان کو
دور و بر را بنظر میپاید
گوئی آنگاه بخود میآید
باز سر میکند آهنگ عزا
چه عزائی بسرود و بسزا
در و دیوار بجوشندوخروش
ناله‌ها با خفقان و خاموش
پاستونها سر سردارانش
سر سپاران و وفا دارانش
شب برآورده سر از سینهٔ خاک
سر همه خاك و گریبان همه چاك
سر فرو داشته خون میگریند
ماچه دانیم که چون میگریند
هر شب اینگونه عزا میگیرند
بازچون روز شود میمیرند
هر طرف مانهٔ حیرت دیدم
همه آئینهٔ عبرت دیدم
کاخ آئینه عروسی است عزیز
لیك غارت شده بی رخت وجهیز
بعدسی قرن صباوت سیماست
سنگها صیقلی وچهره نماست
پرده دار فلك بوقلمون
آینه خانه ، ولی کن فیکون
هر قدم گوهری از کان شرف
گوهر گنج سلاطین سلف

چشم جغدان و صفیر مارش | خود چراغ و عسس بازارش
سوسماران چو طلسم الماس | گنج شاهان سلف دارد پاس
خیل شحنه است تو گفتی خفاش | سخت شبگرد و حریف واو باش



قتلگاه مدنیّت

رهزن چرخ زده راه قرون | وین غنائم بسر راه نگون
میتوان دید در آن معرض باد | جام جم ، افسر کی ، تخت قباد
مدفن عشق و همیّت بینی | قتلگاه مدنیّت بینی
داریوشش بدل آتش و خون | تخت و بخت و علم داد نگون
نه همین گلشن ما افسرده است | بلکه روح مدنیّت مرده است
نه همین جام که بشکسته زجم | بلکه آئینهٔ اسکندر هم
نه همین آینهٔ طلعت ماست | آینه دار عروس دنیاست
گو بدان این تل و طوفان بینند | خود در آئینهٔ خوبان بینند
از فلك این بسر داد آید | تا به بیداد چه بیداد آید
آن چه دستی است که آباد کند | وین چه مستی است که بنیاد کند
آن چه نوری که جهان افروزد | وین چه شمعی که شبستان سوزد



دو پردهٔ سینما

ناگهم شد بنظر پرده گشا | سینمائی دو مخالف سیما
این یکی چشم و چراغ افروزان | وان دگر شعله و آتش سوزان
این درخشیدن تخت جمشید | وان فرو خفتن قرص خورشید
این فرا بردن کاخ و سر در | وان فرود آمدن اسکندر

این یکی را دو صدش گل چیدم	در دل پرده چنین میدیدم :



ساختن تخت جمشید

یافت فرمان شهنشاه صدور	به‌پی افکندن این کاخ سرور
کاروانها بغریو و بقطار	اوفتادند براه از اقطار
سار دی ها بطلا میآیند	با چه برقی و جلا میآیند
بار نیل آید و مرمر از مصر	نیل را قافله ها بر سر جسر
خیل لبنان همه با کاج آید	هند با صندل وبا عاج آید
بار مخمل زده کاشانی ها	لعل بارند بدخشانی ها
از نشابور دمد فیروزه	فلکش کرده نگین دریوزه
کاوش و غلغله‌در کوه و کمر	کان زر افشاند و دریا گوهر
میشکافد جگر صخره و کوه	سنگ از سنگتراشان بستوه
میکشانند بارابه و پیل	منجنیق و هرم و جرّ ثقیل
صخره ها رفته باوج اعلا	سر ستون ها برواق بالا
نزهت افزا همه نجّاری ها	حیرت آور همه حجّاری ها
نقشبندان و مقرنس سازان	رنگریزان و قلم پردازان
آینه‌بندی و گوهر باری‌است	عاج ومینا ومنّبت کاری‌است
هرسو از گوهر وزّرگانی	گلنشانی و گلاب افشانی
آنچه معمار ومهندس ، استاد	کار بند ، آنچه که دارند بیاد
اوستادان همه در فن یکتا	وز همه گوهر فن در چنتا
نقشه ها پیش وقلمها درکف	گرم کارند بصد شوق وشعف
نقشه ها مختلط و گلچینی	مصری، آشوری، رومی، چینی

لیك از آن جمله که بینی بمیان چشم ذوق و هنر از پارسیان
همه اتباع و ملل دوش بدوش سخت در کوشش و در جوش و خروش
کارو کوشش چو درون ساعت دائم و یك نسق و پر طاقت
میزند نیش چو قرص خورشید کاخ آئینهٔ تخت جمشید
شه پی سرکشی آمد ناگاه هرطرف غلغله پیچید که: شاه !
همه یك لحظه توقف کردند سر تعظیم فرود آوردند
بایکایك همه شه گفت و شنفت که بر اشفت که از شوق شکفت
بد، به توبیخ و مجازات گداخت خوب، باخلعت شاهانه نواخت
کشوری کو بعدالت پابند شاه خشنود و رعیت خورسند



اسکندر مقدونی در تخت جمشید

هرچه این پرده شریف و مشعوف آن یکی پرده مهیب است و مخوف
اهرمن تاخته بر غرفهٔ حور تیرگی چیره بسرچشمهٔ نور
تیغ کین است و کج اندازیها نقل اسکندر و آن بازیها
چرخ برچیده بساط دارا خانمانها همه خوان یغما
خان مقدونی گل کرده جنون هرکجامیگذرد آتش وخون
برسر قبضهٔ شمشیرش دست سری ازجام جهانگیری مست
می نهد پای به تخت جمشید تنگ عصر است غروب خورشید
حکمفرما همه رعب است و سکوت مرد، درحشمت شاهان مبهوت
چشمهائی که بوحشت چیره است در شکوه مدنیّت خیره است
بامهش کوکبه پهلو زده ، مرد پیش این کوکبه زانوزده، مرد
بتماشا چه دلی میبازد که به تائیس نمیپردازد

هرچه زن بیشترش رعنائی کاخ ا زاو بیشترش زیبائی
آتشی ساخت بدل غیرت زن که همه‌سوخت‌بجزحیلت‌وفن
چه کندحقدوحسدشرطزنی‌است غالبا شیوهٔ زن شیوه‌زنی‌است
مردکزگردش در کاخ آسود زن فتّان دوسه‌جامش پیمود
دم زد آنگاه سخنگوی فتن ازخشایار شه و جنگ آتن
لحن‌شدسرزنش آمیز که هین ! خرمن خصم ونگاه تحسین ؟
خرمن خصم که دلکش‌باشد در خور شعلهٔ آتش باشد



اشک وداع

تیره شب بود و هوا آشفته کوکب بخت جهانی خفته
زهره در مانده ز قایق رانی ماه در رفته ز دریابانی
چرخ گم‌کرده نگین مریخ سوخته پرده وکنده گلمیخ
پارس آن شهر پرافسانهٔ شوخ قتلگاهی‌است پرازسنك‌وکلوخ
شهر پرشور و نشاط مستان سرد و خاموشتر ازگورستان
پرتو روزنه ها زار و نزار زرد وماتمزده چون‌شمع‌مزار
چشمهٔ آب که چشمك راند دیدهٔ محتضران را ماند
آسمان‌عربده‌جو بینی ومست مینماید که خبرهائی هست
هردمش مشعل برق افروزد تاکه را خرمن هستی سوزد
باد دامن به عتاب انگیزد تاکی از شعله فرود آویزد
اختران‌چشم فرو بسته بخشم بوکه دودی نردوشان‌درچشم
تخت جمشید ، عروس زیبا دگر افسرده و محزون سیما
چون عروسی که بنادانیها نامزد بوده بقربانیها

آشیانی است شرارش در بر — بوستانی است خزانش بردر
آب و آئینه بهم داده شعاع — بوسهٔ آخری و اشگ وداع
کور سوئی زند افسرده چراغ — چون خزان دیده گل و لالهٔ باغ
سایهٔ قصر چو گرد ماتم — روشنائی همه خاکستر غم
لاله‌ها بی رمق و بی یارا — آخرین شمع شکوه دارا
می‌شتابند چو چشمی رنجور — که گذارند اجاقی را کور
دُر و گوهر همه از کان کریم — اشگبارند چو طفلان یتیم
تخت و تاج و کمر و گوهر و عاج — میدرخشند بسیل تاراج
فرش غلطیده بپای صیاد — پرده سر بر دم تیغ جلاد
تخت ها سر بهم و زندانی ، — گوسپندان شب قربانی



شروع جنایت

رفته بر دوش سکندر تائیس — خنده و خدعه بسان ابلیس
اهرمن تا ره حوّا نزند — رخنه در طینت آدم نکند
خادمش مشعله‌ئی داده بدست — تیغ عریان بکف زنگی مست
عامل جرم بشرکت گستاخ — ابتدا میکند از پردهٔ کاخ
پرده چون دختر زیبای عفیف — سر فرو هشته بزلفان ظریف
زان جنایت که جهان میورزید — شعله و دست بهم میلرزید
وه چه برّنده ندا بود ومهیب — خشم وجدان که بر آورد نهیب:
شرمی از کار تبه دار ای زن — شرم کن دست نگهدار ای زن
قبلهٔ پادشهانست این کاخ — مرکز ثقل جهانست این کاخ
کاخ دانش بود و کعبهٔ داد — حرمت آئین و محبت بنیاد

خرمن خوشهٔ فضل است و فنون	گرد آوردهٔ اعصار و قرون
اینهمه زشت چرائی ای زن	کاخ داراست کجائی ای زن
این پرستشگه ذوقست و هنر	آخرین پایهٔ معراج بشر
زیر پا هشته بشر دنیائی	تا بدین پلّه کشیده پائی
این تمدّن، که فرارفته بماه	چون فرود آریش ای زن در چاه
بنگر ارواح نیاکان و مهان	چشمها خیره ز آفاق جهان
زین جنایت همه خونین جگران	در تو چون چشم ندامت نگران
بنگر آفاق بهول و تشویش	دستها بین بشفاعت در پیش
خیره ای دیو شقاوت چه کنی	با سرا پردهٔ عفت چه کنی
ای فلک این چه دل است و یارا	پای اسکندر و کاخ دارا



سوختن تخت جمشید

شعله از پنجره میزد بیرون	سرخ آنگونه که سیلی از خون
میگریزند حریفان چون تیر	شعله دنبال کنان چون شمشیر
روشنان حماه‌ور از برق و شرار	سایه ها مضطرب و پا بفرار
مانده تائیس و سکندر بمیان	نعره چون هلهلهٔ دوزخیان
در و پیکر بشتاب و بعطش	میربایند لهیب آتش
پیش دستی است بجان افشاندن	که پس از شامچه جای ماندن
دُر و گوهر بنشاطی که سپند	در دل آتش و خون میرقصند
پرده‌ها عشوه کنان میسوزند	آخرین کوکبه میافروزند
دود را جلوهٔ زلف و خط و خال	شعله را داده شکوهی بجمال

✩

شعله سر میکشد از ایوان‌ها — چون گل زرد که از گلدان‌ها
منعکس نقش و نگار ایوان — آتش از وی بنگارین الوان
شعله ها سبز و زری ، عنابی — سر کشیده به سپهر آبی
چون عروسان پرندینه قبا — داده دامن بکف باد صبا
پرنیان های نگارین ، افشان — ماند از دور برقص پریان
یاد میآورد از طنازی — جشن شاه و شب آتشبازی
چه شکوهی که بهنگام زوال — بهمان جلوهٔ دوران جلال
خوب‌را اول‌و آخر همه‌خوب — مهر و مه‌راچه‌طلوع‌وچه غروب
ساختن بود بدان فرّ و جلال — سوختن‌نیز بدین‌لطف‌و جمال



شهر بیدار میشود

شعله آهسته فرو بلعد خشم — تا کسی را نرود دود بچشم
گاه از غیظ نماید دندان — خود بسر سام سکندر خندان
باد وطوفان‌بحذر بودو بهوش — که کسی‌را نرسد قصّه‌بگوش
لیکن از زخم‌چه جای زنهار — شهر آغشته بخون شد بیدار
شیونی‌خسته‌وسنگین‌برخاست — کلبه‌ئی‌چندهنوزش برجاست
دیده ها باز بآتش وا شد — اشکهاخون‌شدوخون‌دریاشد
شهر را دیده بدشمن شد باز — تازه شد داغ عزیزانش باز
کودکان ازشب جشن واعیاد — یادکردندوچه زهر آگین یاد



نوحه سرائی پیر زن

پیرزن نوحهٔ خود را سر کرد — وای‌یارب‌همه‌سوزوهمه درد :

آری ای‌قصر که بعد از دارا زیستن خود بچه حق ویارا ؟
لیکن آرام دل ما بودی زنده دارندهٔ دارا بودی
تا چراغ تو بشب روشن بود گوئی‌ازشاه، جهان گلشن‌بود
از چراغ تو دل شب دیدار چشم شه بود تو گفتی بیدار
تا تورا سقف وستون‌بر پابود شاه‌خودزنده و پا بر جا بود
تا تو را دادگه آبادان بود خانهٔ ظلم و ستم ویران بود
خواب در سایهٔ ایوان تو بود سر آسوده بدامان تو بود
غول شب بود هراسان از تو که نمی جَست بآسان از تو
فتنه کز حرمت ماکم میکرد باز از سایهٔ تو رَم میکرد
دیو مسحورِ پریخانهٔ تو بدهنها همه افسانهٔ تو
مادر پیر ز هر جا نومید کودکان را بتو میدادنوید
چشم‌طفلان‌نگرانت شبِ وروز بخیالی که شه آنجاست هنوز
دور ، دوران‌درخشان تو بود شمع خاور بشبستان تو بود
برو ای قصر که دلخواه‌تو باد سایهٔ شاه بهمراه تو باد
باری آنجا که بدنیای نهان سر نهی در قدم شاه جهان
شاه راگو که امان از بیداد کاخ داد تو فلك داد بباد
سوخت کاخ تو که‌بودافسر ما ریخت خاکستر آن بر سر ما
دوره شد دورهٔ بیداد گران دگرانند که داد از دگران !
حاجت افتاد بغمخواری غیر خود کجائی تو که یادتوبخیر



روزها رفت‌وهمانست که بود شعله واخگر وخاکسترودود
پارس را کاخ درخشان ظفر خاك غم میشد ومی‌بیخت‌بسر

نه یکی کاخ که از بن میسوخت — مهد دنیای تمدن میسوخت
شعله‌ئی بود که خامش نشود — آری این داغ فراموش نشود
این نه آن شعله که آب و گل سوخت — این همان شعله که جان و دل سوخت
بر سر خوان زهی آن فطرت پست — که نمك خورد و نمکدان بشکست
مردیك لحظه که دل سنگین کرد — نام خود تا به ابد ننگین کرد



سایه روشن مهتاب

ماه کم کم بدر آمد از ابر — روح داراست تو گفتی کز قبر
سایه و روشنی اسرار آمیز — وهم خیز آمد و الهام انگیز
سایه‌روشن ز خیالم خَل کرد — ذوق ترسیم و تخیّل گل کرد
برگرفتم قلم موی خیال — نقشها رفت بسرحدّ کمال
ذرّه‌ها را بهم آمد زد و بست — پارگیها بهم اندر پیوست
قدرتی یافتم از عشق عجب — زدم آن غمکده‌سی قرن عقب



تابلوی جشن ها و بار عام داریوش

داریوش است و شکوه بارش — حشمت و کوکبهٔ دربارش
شب جشن فرهٔ نوروزی است — همه فرخندگی و فیروزی است
مهرگانها بدمید و سده ها — شعله‌ها بر شد از آتشکده‌ها
کوس و نقاره برافراخت غریو — لرزه انداخت بجان ددو دیو
گارد شاهی بدم سر در عام — دلنوازنده بموزیك سلام
سایهٔ قصر چو فرخنده همای — چتر شاهی بسر شهر گشای
قصر ، خود بارگه عزّ و علا — پرچمی ، شهپر شاهین قضا

چون‌عقابی‌است گشوده پر و بال   چون‌تذرو یش‌جهان‌در چنگال

چلچراغان بفروغی شاداب   ناوك انداز‌تر از چشم عقاب

پاسداران بسر قلعه و بام   همه‌روئین تن وموزون اندام

نیزهٔ لشگریان جاوید   چیده‌چون رشته‌ئی‌ازمروارید

دیده‌بانها به بروج و بقلاع   دوربین‌ها بدوصد گونه شعاع

دور قصر آب‌روان‌چرخ‌زنان   کهکشانیش کشیده بمیان

قصر کز صولتش اژدر پیچد   اژدهائی بکمر در پیچد

چشمه فواره زنان میجوشد   آب استخر زره میپوشد

جوی، چون‌تیغ زمین میبرّد   آب چون شیر ژیان میغرّد

دهن شیر بود ایوان ها   کز ستونها فشرد دندان ها

جرزها پر ز تصاویر ونقوش   سرسراهادرش‌ازمفرغ وجوش

سرهرپیچ‌وخم‌ازمفرغ‌وسنگ   سهمگین‌پیکری‌ازشیروپلنگ

قصر ها آینه بند و مرموز   فرشهازرکش و مرواری دوز

آبنوسی در و پیکر ، زیبا   پرده منگوله طراز و دیبا

پرده زربفت ومرصّع گل‌میخ   برقِ منگوله چو چشم مریخ

پله کانها بنگارین مفروش   در و دیوار مزیّن ، منقوش

دلربا پنجره‌ها ، طاقچه‌ها   دلگشا منظره‌ها باغچه‌ها

کاس چینی و سبوی کاشی   چیده بر طاقچه چون نقاشی



گرچه‌بار است‌وشب‌رخصت‌عام   لیك با ابّهتی تام و تمام

ازدحامی و بیائی و برو   لیکن‌از لطف ونزاکت‌بگرو

کاخها پر ز بزرگان و مهان   محرمان حرم پادشهان

ایستاده بادب دوش بدوش
دل پر از شوق و شعف لب خاموش
باجداران ورسولان زده صف
بر سر دست هدایا و تحف
پارسی‌ها و مدی‌ها ، معقول
به پذیرائی مردم مشغول
بکمر بسته مرصّع‌ها تنگ
شوخ چون شاهد چین وارژنگ
گردش جام طلا چون خورشید
شاه را داده شکوه جمشید
ساقیان شاهد مست ومستور
نرگس شاهد و ساقی مخمور
جام را لب بلب سرو سهی
قالب از ذوق شهنشاه تهی
دور هرجام که ساقی پیمود
نام شه رفت بآئین ودرود
گاه در فاصله‌ها ساز وسماع
عشرت بزم بحدّ اشباع



سر کشیده است ستونها بردیف
شاهکار هنر و نغز و ظریف
آب فوّاره بحوض بلّور
خوشه بربسته چو نخل وانگور
قطره‌هائی که بآب افشاند
به دُرو گوهر غلطان ماند
ماهیان سرخ وسپید وزرّین
بافته حلقه وزنجیر از چین
آب با جنبش جزر و مدّی
چهره با آینه‌های قدّی
آب و آئینه ببازی شعاع
عشوه آمیخته با ساز وسماع
بار ، در بارگه آپادان
دور تالار سراسر ایوان
سر گشوده است فضای تالار
سقف آن گنبد چرخ دوّار
لیك پوشیده سر ایوانها
بامها سنگر جاویدانها
پشت سنگر بکمین سربازان
نخبه و سرگل تیر اندازان
شاه را هالهٔ روی ماهند
همه پروانهٔ شمع شاهند

✡

شاه با تاج و عصای شاهی — بر سر مسند کیوان جاهی
تخت‌شاهنشهی الماس نشان — شاه‌چون ماه که‌بر کاهکشان
یافته بار ، گرامی دستور — از پی عرض گزارش بحضور
پای آن تختِ همایون سایه — عود سوزی دو نگارین پایه
تارهائی است بریشم از دود — کز نسیمش بفزا پیچد عود
شاه را رخ‌بدرخشد چون‌ماه — چشمها خیره به رخسارهٔ‌شاه
از پس شاه ولیعهد جوان — شاه را تکیه گه و پشتیبان
پس‌از آن موبد موبدها بود — ملکی کآمده از چرخ فرود
پس‌از آن اسلحه‌دار شاهی — بکمر خنجر پشت ماهی
خنجر اسلحه داری بکمر — نقش چینش بغلاف خنجر
در و دیوارپر از شورونشاط — میزها چیده وگسترده بساط
آخر بزم بآئین نیا — دست بر داشت شهنشه بدعا
جشن‌طی شد بدرود زرتشت — همه خواندند سرود زرتشت



وقت آن شد که‌فرو میرد ماه — خبر از خوابگهش آیدشاه
سایه روشن چو خیالی بپرید — سینما پردهٔ خود را برچید
بازمن ماندم وتاریکی شب — وه عجب‌خواب‌وخیالی یارب
دیدم ایستاده‌ام و محو نگاه — چشم دل‌دوخته بر دخمهٔ شاه

. . . .

تا ، چو میآمدم از کاخ فرود — سوسك‌یاز نجره‌یا هرچه که‌بود
دلنوازانه ، و یا سخره کنان — پیشم آمد سرره سوت زنان
یعنی ای شاعر پندار پرست — هیس، آهسه،شهنشه‌خواب‌است !



درّندهٔ روز

ازدل شب چوشود روز پدید | تازد از بیشه یکی ببر سپید
آن نه صبح است که بینی خندان | ببر در هم بفشارد دندان
تافته پنجه و بر تافته دم | تازد این ببر بجان مردم
یال او گیس عجوز دنیا | پنجه حرص بشر و کبر و ریا
چشم ِ افروختهٔ وی خورشید | می درخشد به جبین سرخ و سپید
خشم در خندهٔ بی شرم وحیا | همه نیش حسد ناپیدا
میجود ریشهٔ جان مردم | لیك گور دهن و دندان گم
همه پتیارگی و پرده دری | همه خونخوارگی و خیره سری
دم بدم چنگل خوانخوارهٔ او | میرود در دل آزاده فرو
نیست با ناکس و نامردش کار | نکند غیر جوانمرد شکار
روی گیتی ز سحرگه تا شام | هست جولانگه این خون آشام
لیك چون همهمهٔ شب شنود | صید بگذارد ودر بیشه شود
تا سراز خواب سحر برگیرد | باز درّندگی از سر گیرد



افرشتهٔ شب

دود پیچیدهٔ جادوگر شب | گرد آفاق به پیچد به غضب
گیرد از موج سیه اقیانوس | روز را در خفقان کابوس
اژدها وار به ببر آویزد | بشکند درهم و خونش ریزد
چشمك اختر کان طنّاز | کم کمك میشود ازچرخ آغاز
دیدگان نیمه گشوده ازخواب | نگرانند بحال اعجاب



دل آن دود شکافد ناگاه — کند افرشتهٔ شب جلوه چو ماه
از بر عرش به پرواز ملك — هشته پا برسر خرگاه فلك
نور نیلی برخش بسته نقاب — طرّه‌ها غرقه بموج مهتاب
چتری ازمخمل ودیبای سیاه — گرد رخ دایره چون هالهٔ ماه
خاکیان دید چو در آتش و سوز — آب ریزد بسرِ آتش روز
گرد از هستی روز انگیزد — دم و دودی بفلك بر خیزد



چون به بیند رخ آفاق سیاه — آرداز جیب برون جادوی ماه
موجی از دامن مه بگشاید — گرد از آفاق جهان بزداید
آید آهسته فرود از افلاك — پا چو پروانه نهد نرم بخاك
چون نسیمی که به مشگینه شمیم — خیزد از دامن گلزار نعیم
بسر نعش شهیدان آید — وز شمیمش همه را جان آید
خسته از خاك سیه گیرد باز — بازش آرد بسر بستر ناز
طرّه‌ها مرهم هرزخم و گزند — نفسش داروی دلهای نژند
تا ببالین دلی بنشیند — مژه خار ستمش برچیند
لب نوشین چو بهم بفشارد — نیش، دست ازسرِ ما بردارد
تارمویش که دراو یازدچنگ — نغمه‌هاوا کند از گیسوی چنگ
سرکند نغمهٔ لالائی نرم — الفت خواب کند بامژه گرم



رؤیای شب

چو به لالائی نوشین و شفیق — کرد خواب همه سنگین و عمیق

نرم نرم از کشش دلکش بال
خیل ارواح کشد در دنبال

چشم بندیم برؤیای شباب
تا گشائیم بدنیای شباب

اوج گیریم بموج مهتاب
اختران را بشکافیم حباب

پر فشانیم بدنیای خیال
جزر و مد داده بدریای جمال

گه در امواج پرندین عریان
گرم شوخی و شنا با پریان

گه چوپروانهٔ زرین پر وبال
عشقبازی به چمنزار جمال

گاه چون طفل هوسران بی صبر
بدویم از پی پروانهٔ ابر

گه چو مرواری شبنم به نسیم
شده بندیم بگلزار نعیم

گه چو نافه به نسیم آمیزیم
گه بزلف پریان آویزیم

گه بمرغان بهشتی پرواز
سر بهم داده برآریم آواز

گاه چون خیل کبوتر چالاك
بر شویم از غرفات افلاك

گاه بر بام کلیسای فلك
طیلسان پوش بسیمای ملك

گه سکوت افق آبینوس
بشکنیم از نوسان ناقوس



مرتع شوخ فلك نیلی پوش
بنوای نی زهره همه گوش

نی زنان دختر چوبان فلك
گله افشانده بدامان فلك

زمردین گوهرش آویزهٔ گوش
زلف چون چنگ دلاویز بدوش

بنوای ازلی نغمه سرا
و آهوان ابدیت بچرا

میزنیم از دم جادویش نی
میدمیم آتش شوقی دروی

ناله در نای فلك میشکنیم
لرزه در کاخ فلك میفکنیم

مینوازیم به نای ملکوت
عشق خاکی و نوای ناسوت

میرسانیم بگوش افلاك
نالهٔ حسرت زندانی خاك

گاه با دختر کان فلکی دامن افشان به عفاف ملکی
صف بصف چون ملکوتی درّ اج پر فشانیم بکاخ معراج
ره بسوی ابدیّت گیریم در جمال ابدیّت میریم
هم بیك عشوهٔ آن چشمهٔ جود باز گردیم بدنیای وجود
باز در معبد و محراب افق چون دم و دود ببندیم تتق
دود آهی که بجوید معبود در دل آینهٔ چرخ کبود
گه بقندیل فلك سوز و گداز گه بمحراب افق راز و نیاز
گاه برقیم و فلك پیمائی گاه رعدیم و بلند آوائی
گاه در خُمّ فلك میجوشیم گه می از جام شفق مینوشیم
گه بطیّاره‌ئی از ابر سیاه حمله آریم به‌لشگر گه ماه
گاه باتیزی سرنیزهٔ برق افق غرب بدوزیم به شرق
گاه چنگی‌زده در عِقد پرن پُر کنیم ازدر و گوهر دامن
گاه گِرد آمده در قایق ماه روی برساحل نیلی خرگاه
گاه بر اوج پل کاهکشان دامن شوق ، کواکب افشان
گاه بر قوس قزح تاب‌خوریم غوطه‌در چشمهٔ مهتاب‌خوریم
گاه چون پرتوسیمین ،پرتاب بکمر بسته کمند مهتاب
گاه از ابر گرفته غربال ماهیانرا بدویم از دنبال
ماهی سیمِ فلك لَخت اندام چکند گر نکند گیر بدام
لیك ماهیّ پرن چابك و ریز داند از چشمك غربال گریز
گاه از برق کشیده شمشیر سوی مریّخ بتازیم چو شیر
گه بکیوان به کمند اندازی گاه با زُهره به‌چوگان‌بازی
گاه برتوسن گردون‌زده‌زین وز مه و مهر رکابی زرّین

شهسوارای به سمند احلام / شیر گیری بکمند بهرام
گه کمان فلك آورده بتاب / میگشائیم پر از تیر شهاب
خود به پشت سپر مه سپری / دیو رانیم ز خرگاه پری
گاه با لشگریانی ز نجوم / به قضا و قدر آریم هجوم
قلم از دست عطارد گیریم / لوح فیروزه بشاهد گیریم
سر نوشت بشر خاك نشین / گو پذیرد رقمی بهتر از این
گاه بر نطع سپهر بغرنج / نرد بازیم بشاه شطرنج
مهره چینیم ز نسر و ناهید / طاس ریزیم ز ماه و خورشید
بُردخواهیم بهر دوزو کلك / دست از این کهنه دغلباز فلك
تا که میزان ز کف گوهرسنج / بستانیم و همه گوهر و گنج
اهرمن از سر گیتی رانیم / همه عالم سوی یزدان خوانیم
گاه چون ژالهٔ بلّور سرشت / سر سپاریم به سرداب بهشت
عالمی مست بصهبای صبوح / از جمادی و نباتی همه روح
عارفان بینی و انفاس وعقول / به مناجات و عبادت مشغول
هرطرف شور ونوای ملکوت / لیك مخمورتر ازساز سکوت
برگها چون پر و بال طاوس / گل چوشمعی به حجاب فانوس
قمریان بینی و قرقاولها / بالها رشگ نگارین گلها
مهد رؤیا و جهان دلخواه / گفتگوها بزبانهای نگاه
حسن در لایتناهای کمال / عشق با قوّت پرواز خیال
حسن بی پردهٔ عصمت مقبول / عشق بی علقهٔ شهوت معقول
خیمهٔ لیلی ومجنون بشکوه / سر بر افراشته از سینهٔ کوه

✿

مهد اعجاب و کرامات آنجاست خواجه و کوی خرابات آنجاست
حافظ و حلقهٔ درویشانش خرقه پوشان و صفاکیشانش
میتوانیم سلامش بکنیم بسلامت دو سه جامش بزنیم
کوزه ها مشك ختام و بلّور باده‌ها شهد لب حور و طهور
میتوان دید بطرف وادی خیل با فرّ و شکوه سعدی
بوستانش چو بهشتی دلکش گلستانش بفروغ آتش
حوریانش به تکاپوی چمن پرکنند از گل و نسرین دامن
لیکن آنگونه ببوی گل مست که رود دامنشان باز از دست



میتوان دید جهان برزخ مرز فاروق بهشت و دوزخ
گر بحیرت همه سو بشتابی هر قدم گمشده‌ئی میبابی
موسی آنجا و مسیح و مریم ننه حوّا بر بابا آدم
چاه ظلمات و سکندر حیران خضر بر چشمهٔ آب حیوان
قلّه قاف و طواف عنقا قاف خود قلعه‌ئی از جابلقا



کعبهٔ شاهد وحدت جائی که در آنجا نه‌ردی از پائی



باز برگشته بگردون رانیم نغمه های ابدیّت خوانیم
گاه با زهره هم آغوش شویم سر در آغوش هم از هوش رویم
گاه در باد وزان آویزیم طرف دامن بنشاط انگیزیم
گه برقصیم بساز ناهید گه بخوانیم سرود توحید
گاه در پرتو مه میلرزیم عشق با حسن ازل میورزیم

گاه چون هاله به‌پیچیم بماه
گهش آئینه بپوشیم به آه
محو در زیور و زیبائیها
شاهد مستی و شیدائیها
گه بجام افق مینائی
دل کنیم آینهٔ بینائی
گه بسیمای سیه پوش مَلك
گرد قندیل شبستان فلك



تا برآریم سر از روزن شب
دامن افشانده ز ماه و کوکب
از گریبان افق خنده زنیم
وز دم صبح، جهان زنده کنیم
سر دهیم از دل فجر منشق
موجی از چشمهٔ خونین شفق
چون گل و لالهٔ سیراب بخون
بر فروزیم افق را کانون
بر لب جوی شفق بنشینیم
گل لرزان کواکب چینیم
چون‌سر آید شب،از اوج افلاك
خیل ارواح برانند بخاك
چون دمد صبح بیك چشمزدن
باز گردیم بزندان بدن

پایان



آه از آندم که‌من‌از خواب سحر
واکنم دیده و دل زیر و زبر
هر سحر گه که ز جا برخیزم
با غم و وحشت رستاخیزم
چون گشایم برخ روز نظر
دلم از بیم بلرزد در بر
روز ، یعنی‌که جهان شرو شور
چشم وجدان‌جهان در وی کور
روز یعنی غم و غوغا دیدن
روی این مردم دنیا دیدن

✿ ✿ ✿

غزلیات

زکوة زندگی

شب همه بی تو کار من شکوه بماه کردن است
روز ستاره تا سحر تیره بآه کردن است
متن خبر که یك قلم بی تو سیاه شد جهان
حاشیه رفتنم دگر نامه سیاه کردن است
چون تو نه در مقابلی عکس تو پیش رونهیم
این هم از آب و آینه خواهش ماه کردن است
نو گل نازنین من تا تو نگاه میکنی
لطف بهار عارفان در تو نگاه کردن است
لوح خدا نمائی و آینهٔ تمام قد
بهتر از اینچه تکیه‌بر منصب و جاه‌کردن است
ماه عبادت است و من بالب روزه دار از این
قول و غزل نوشتنم بیم گناه کردن است
لیك چراغ ذوق هم اینهمه کشته داشتن
چشمه بگل گرفتن و ماه بچاه کردن است
من همه اشتباه خود جلوه دهم که آدمی
از دم مهد تا لحد (در اشتباه) کردن است
غفلت کائنات را جنبش سایه ها همه
سجده بکاخ کبریا خواه نخواه کردن است

از غم خود بپرس کو با دل ما چه میکند
این هم اگر چه شکوهٔ شحنه بشاه کردن است

عهد تو سایه و صبا گو بشکن که راه من
رو بحریم کعبهٔ لطف اله کردن است

گاه بگاه پرسشی کن که زکوة زندگی
پرسش حال دوستان گاه بگاه کردن است

بوسهٔ تو بکام من کوهنورد تشنه را
کوزهٔ آب زندگی توشهٔ راه کردن است

خود برسان بشهریار ایکه دراین محیط غم
بی تو نفس کشیدنم عمر تباه کردن است

طوطی قنّاد

الا ای نوگل رعنا که رشک شاخ شمشادی
نگارین نخل موزونی همایون سرو آزادی

عروس بخت ما را ماه در آئینه میرقصد
که شمع حجله میخندد بروی‌چون‌تو‌دامادی

من این پیرانه‌سر تاجی که دارم باتوخواهم‌داد
که از بخت جوان با دولت طبع خدادادی

بصید خاطرم هر لحظه صیّادی کمین گیرد
کمان ابروترا صیدم که در صیّادی استادی

چه‌شورانگیز پیکرها نگارد کلك مشکینت
الا ای خسرو شیرین که خود بی‌تیشه‌فرهادی

قلم‌شیرین وخط‌شیرین سخن‌شیرین‌ولب‌شیرین
خدا را ای شکر خنده مگر طوطی قنادی
عروس ماه شاید چون توئی شیرین پسر زاید
مگر پروردهٔ دامان حوری یا پریزادی
من از شیرینی شور و نوا بیداد خواهم‌کرد
چنان کز شیوهٔ شوخی و شیدائی تو بیدادی
توخودشعری وچون‌سحروپری افسانه‌رامانی
بافسون کدامین شعر در دام من افتادی
گر از یادم رود عالم تو ازیادم نخواهی رفت
بشرط آنکه گهگاهی توهم از من‌کنی یادی
خوشا غلطیدن و چون اشک درپای‌توافتادن
اگر روزی برحمت برسر خاك من استادی
جوانی ای بهار عمر ای رؤیای سحرآمیز
توهم هر دولتی بودی چوگل بازیچهٔ بادی
بپای چشمهٔ طبع لطیفی شهریار آخر
نگارین‌سایه‌ئی‌هم‌دیدی‌وداد‌سخن‌دادی

شاعر افسانه

نیما غم دل گو که غریبانه بگرییم
سر پیش هم آریم و دو دیوانه بگرییم
من از دل این غار وتو ازقلّه آن قاف
از دل بهم افتیم و بجانانه بگرییم
دودیست درأین‌خانه که کوریم‌زدیدن
چشمی بکف آریم‌وباین‌خانه بگرییم
آخر نه چراغیم که خندیم بایوان
شمعیم که در گوشهٔ کاشانه بگرییم

این شانه پریشان‌کن کاشانهٔ دلهاست — یکشب به‌پریشانی ازاین‌شانه بگرییم
من نیز چو تو شاعر افسانهٔ خویشم — بازا بهم ای شاعر افسانه بگرییم
پیمان خط جام یکی قطره بما داد — کز دور حریفان دوسه پیمانه بگرییم
برگشتن از آئین خرابات نه‌مردیست — می مُرده بیا در صف میخانه بگرییم
ازجوش‌وخروش‌خُم‌وخمخانه‌خبرنیست — باجوش‌وخروش خم‌وخمخانه بگرییم
با وحشت دیوانه بخندیم و نهانی — در فاجعهٔ حکمت فرزانه بگرییم
باچشم صدف خیز که برگردن ایّام — خرمهره به‌بینیم و به دردانه بگرییم
آئین‌عروسی‌وچك و چانه‌زدن نیست — بستند همه چشم‌وچك وچانه بگرییم
بلبل که نبودیم بخوانیم بگلزار — جغدی شده شبگیر بویرانه بگرییم
پروانه نبودیم در این مشعله باری — شمعی شده در ماتم پروانه بگرییم
بیگانه کند در غم ما خنده ولی ما — با چشم خودی در غم بیگانه بگرییم

بگذار بهذیان تو طفلانه بخندند
ما هم به تب طفل طبیبانه بگرییم

بلکه بیاریم یار را

ای دل فراق سخت‌گران کرده باررا — بشکسته پشت طاقت جان فکار را
جانان سری بدلشدگانش نمیزند — جان برلب است عاشق‌چشم انتظار را
برخیز بیش‌از این نتوان بارغم‌کشید — ما میرویم بلکه بیاریم• یار را
گلزار طبع راا گر آبی بجوی بود — دامن کنیم پر گل و نسرین نثار را
ای دل نوشتنم بخدا اختیار نیست — دستی به پیش گریهٔ بی اختیار را
بردل اگر هنوز غباریست از منش — اشگی ببارمش که بشوید غبار را
دارد دلم هوای سر زلف یار و بس — زخم آرزو کند همه مرهم گذار را

ای دل قرار وصل نداده مده ز دست — دامان آن قرار دل بیقرار را
ای باد اگر بطرهٔ آن مه‌لقا رسی — تاری بیار مونس شبهای تار را
خطّی نمی‌نویسی و یادی نمیکنی — شمعی فرست عاشق شب زنده دار را
پروانگان هوای طوافی نمیکنند — اشگ است و آه شمع سیه روزگار را
در باغ ما که نوبت باد خزان نبود — چون شد بهم زدند بساط بهار را
ما شهریار کشور عشقیم هوشدار
نتوان شکست کوکبهٔ شهریار را

من نخواهد شد

رقیبت گر هنر هم دزدد ازمن ، من نخواهد شد
به گلخن گرچه گل هم بشکفد گلشن نخواهد شد
مگر باداس سیمین ، کشت زرّین بدروی ، ورنه
به مشتی خوشه درهم کوفتن خرمن نخواهد شد
حجابی نیست درطور تجلّی ،لیکن اینش هست
که محرم جز شبان وادی ایمن نخواهد شد
برو از هفت خط نوشان پای خمّ می میپرس
که هر دُردی ، شراب ناب مردافکن نخواهد شد
بسر ، تاج سهیلش باید و تاراج طوفانها
باین سهلی که کوه آبستن معدن نخواهد شد
دمیدن در گلوی شیشه ، نای شیشه‌گر ، داند
به باد و دَم کسی دانای فوت و فن نخواهد شد
بآتشگاهِ حافظ رونق سوز و گداز از ماست
چراغ جاودان است این و بی روغن نخواهد شد

دریغ از مومیا کرد این طبیب سنگدل با ما
مگر دست شکسته بار بر گردن نخواهد شد
شبستانی که طوفانش دمید از رخنه و روزن
دوصد شمعش برافروزی یکی روشن نخواهد شد
تو کز گنجینه بیرون تاختی، ترسم خزف باشی
که گوهر شاهد بازار یا برزن نخواهد شد
کسی کو در حریم حرمت الهام افرشته است
خراب خفت احلام اهریمن نخواهد شد
فلک گو نطفهٔ مردی ز زهدان زمین برگیر
که این زال سترون دیگر آبستن نخواهد شد
امید زندگی در سینه‌ها کشتن فغان دارد
امین باشی که هرگز مرگ بی‌شیون نخواهد شد
تو پنداری که گل بردی و نای بلبلان بستی
ندانستی که بی تیغ زبان سوسن نخواهد شد
دمی چون کورهٔ آتش چرا چون موم نگدازم
عزیزانم دل عاشق که از آهن نخواهد شد
به تیر طعنه یعقوب حزین چاك گریبان دوخت
ولی گر بادش آرد بوی پیراهن نخواهد شد
گل ازدامن فرو ریزدچو باد ازاین چمن بگریز
که جزخون دل آخر نقش این دامن نخواهد شد
دلی کو شهریارا دشمن جان دوستتر دارد
دریغ ازدوستی باوی که جز دشمن نخواهد شد

شاهد تبریز

نرگس مست که چشمش همه شرم و ناز است
تا نگاهش بتو افتاده دهانش باز است
افق رنگی دریاچهٔ چشمان ترا
اختران غرق تماشا که چه چشم انداز است
با تو ای شاهد تبریز سر آرد بسلام
سرو نازی که بباع ارم شیراز است
بازی زلف تو با خنجر ابرو گوئی
رقص لزگی است که بیت‌الغزل قفقاز است
نیست در شعر من آن رقّت و ایهام قدیم
دگر این قصّه حوالت بزبان ساز است
گوش کن ترجمهٔ راز و نیاز من وتست
لحن موسیقی اگر ساز و اگر آواز است
گو صبا در پس این پرده بلرزد کاینجا
غیرت عشق نگهبان حریم راز است
باچنین نقش نگارین چه در افتد نقاش
گو بشوی آنچه که رنگ و قلم و پرداز است
قفسم ساخته و بال و پرم سوخته‌اند
مرغ رااین که هنوزش هوس پرواز است
عشق ناسوت نشد جذبهٔ شوق ملکوت
صوفی ماهمه جا مشدی و شاهدباز است

انعکاس افق از مشرق جاویدان نیست
هرطلوعی که بمغرب گرود غمّاز است
امتیازی که تو داری هنراز من‌خواهی
شهریارم من وقول و غزلم ممتاز است

خار دامنگیر

باز مهتاب دل افروزم خدایا دیر کرد
خانه هم زندان شد و زندانیان دلگیر کرد
عرصهٔ غم بود و سهراب یلی در خاك و خون
وه که باز این بیمروّت نوشدارو دیر کرد
بلبل طبع مرا یارای گل گفتن نماند
صحبتی گوئی گُلم باخار دامنگیر کرد
کعبهٔ ذوق و صفا را رهروی در کار بود ؟
دوستان یا خط سیر کاروان تغییر کرد
باز ما را در غزل میخواست گیر قافیه ؟
یا غزال من خدایا خود بدامی گیر کرد
امشبم گرخود نباشدخوردوخواب‌اندیشه نیست
غصه‌ئی‌خوردم که‌سخت‌ازخوردوخوابم‌سیر کرد
انتظارش هر دمم عمری بپایان میبرد
وه که این یکدم مرا تا پای عمری پیر کرد

بسکه برچین ، چهره‌ام با یاد روی‌وموی اوست
دیدن آئینه چون آهم بدل تأثیر کرد
تیر مژگان سوزن مهر و رفوی یار بود
رو بجان من کمان ابروانش تیر کرد
چشم مستش رام پیکانهای مژگانش نبود
زلف او نازم که این شیر سیه زنجیر کرد
پیرم و از دولت عشقم دل و جانی جوان
وه چه با جان جوانم این دل بی پیر کرد
شهسوارطبع‌من‌شوق شکار دل نداشت
شهریارا آهوی چشمان یارم شیر کرد

نسخهٔ جادو

طبع من گر همه سر چشمهٔ مینو باشد
بر سرش سایهٔ سرویست که دلجو باشد
خوشتر اززلف توو باد صباچیزی نیست
گرچه پیغام بهاران و پرستو باشد
امشبم‌بوی سر زلف تو پیچد بمشام
تاکجا صبحدم و شبنم و شببو باشد
پر بسوی دگران تافته ماهم ورنه
کی‌مراچشم‌وچراغ اینهمه کم‌سو باشد
خط زنگار لب و حقّهٔ شنگرف دهان
مژه باید قلم نسخهٔ جادو باشد
خلوت باغ بهشتی است‌خیال تو پری
که پراز عشوهٔ قرقاول و تیهو باشد
پیش پایت‌همه گلهای چمن‌برگ‌خزان
بید مجنون چه‌بجا دست بجا رو باشد
حلقهٔ درکه صدا کرد دل از جا بپرد
بشکنی پا چه نشستی نکنداو باشد
بستر و بالشی از سینهٔ‌قو خواهد بود
که سر وسینهٔ او رشک پرقو باشد
شانه آویخته بر سینه‌اش‌از شاخهٔ زلف
به دلاویزی برگی که به لیمو باشد

دردل ابر بخود پیچد و تابد خورشید
بو که چوگان غم زلف تراگو باشد
تازه این قوس وقزح مشق کند رسم قدیم
تا مگر وسمه کش آن خم ابرو باشد
مردم از گردش چشمت بکواکب مشغول
خود سر ماست که هم کاسهٔ زانو باشد
سخت پیچیده‌ام اززلف تودرشعرو خیال
چون غریبی که شبانگه به تکاپو باشد
یکجهان داغ بجان وجگر افروخته‌ام
سینهٔ من چمن لالهٔ خود رو باشد
گل که شدیار تو خار است بچشمم چه کنم
نکند میل دل یار به یارو باشد
خواهدش شاح قرنفل که بدوش آویزد
بخیالش که گل آن بافته گیسو باشد
گفتمش هالهٔ ماه است غبار خط یار
گفت این هم بکسی گوی که هالو باشد
نیست جز ابرویش ازهیچ کجم بیم هلاك
گرچه خود خنجر چنگیز وهلاکو باشد
شهریارا نشود شاهد عشرت همه رام
که رمیدن بخطا شیوهٔ آهو باشد

غزل خدا حافظی

گفتی تو هم بمجلس اغیار میروی
اغیار خود منم توبی یار میروی
بی‌خار نیست گرچه گلی درجهان ولی
حیف از تو گل که خود عقب خار میروی
ای نو عروس پرده نشین خم شراب
گفتم که خود بخانهٔ خمّار میروی
احرام بسته‌ای و حرامت نمیکنم
دل داری و بکعبهٔ دلدار میروی
باری خیال خودبه‌پرستاریم گذار
ای‌نا طبیب کز سر بیمار میروی
یعقوب بینوا نه چوجانت‌عزیز داشت؟
آخر چه یوسفی که ببازارمیروی
این‌بارغم کمرشکن‌است‌ای‌دل‌ازخدا
یاری طلب که‌زیرچنین بار میروی
گیرم مسیح آیت و منصور رایتی
ای دل نگفتمت که سردار میروی
این آخرین‌غزل۔بخداحافظی بخوان
ای‌بلبل خزان که ز گلزار میروی

دیگر میا که وعدهٔ دیدار مابحشر آنهم اگر بوعدهٔ دیدار میروی

دنبال تست آه دل زار شهریار

آهسته رو که سخت‌دل‌آزار میروی

سایهٔ ماه

شبم وروشنی از چشمهٔ ماهی دارم بخت‌چون آینه‌از دولت آهی‌دارم

بغلامیّ تو آویختم‌این‌حلقه‌بگوش تاهمه شهر بدانند که شاهی دارم

نی نواز غزلم تا بچراگاه خیال چون‌تو آهوبچهٔ‌چشم سیاهی دارم

گو به‌نامرد فلك پای‌بکفشم‌نکند چکنم گر بسر از ماه کلاهی دارم

گو نلرزد دگر از بارش پیکانم‌پشت من که‌چون‌پادشه‌حسن پناهی‌دارم

خواندم‌بخت‌بشاهنشهی کشورعشق که‌دراقلیم هنرحشمت‌وجاهی‌دارم

بازگشتم بسر راه محبّت که هنوز بسر کوی وفا چشم براهی دارم

بارهجران‌تن‌چون‌پارهٔ کوهی‌خواهد من‌تن‌وبال‌تُنُك‌چون‌پر کاهی‌دارم

بخط سبز تو کز اشک محبّت‌شویم گر بآئینهٔ دل رنگ گناهی دارم

شاهدشعر بودزیورش‌از گوهر اشک من‌اگر دعوی‌حسن‌است گواهی‌دارم

ابروی‌تست که‌پیوسته کشدنقش‌خیال من مجال قلم سحر تو گاهی دارم

شهریارا دل هر ذرّه بمهری روشن

من بدل روشنی از سایهٔ ماهی دارم

ملال محبّت

گاهی گر از ملال محبّت برانمت دوری چنان مکن که‌بشیون‌بخوانمت

چون آه من‌براه‌کدورت مرو که‌اشك پیك شفاعتی است که از پی دوانمت

تو گوهر سرشکی و دردانهٔ صفا / مژگان فشانمت که بدامن نشانمت
سرو بلند من که بدادم نمیرسی / دستم اگر رسد بخدا میرسانمت
پیوند جان جدا شدنی نیست ماه من / تن نیستی که جان دهم و وارهانمت
ماتمسرای عشق بآتش چه میکشی / فردا بخاك سوختگان میکشانمت
دست نوازشی بسر و گوش من بکش / سازی شدم که شور ونوائی بخوانمت
تو ترک آبخورد محبّت نمیکنی / اینقدر بیحقوق هم ای دل ندانمت
ای غنچهٔ گلی که لب از خنده بسته‌ای / باز آ که چون صبا بدمی بشکفانمت
یکشب برغم صبح بزندان من بتاب / تامن برغم شمع سر و جان فشانمت
چوپان دشت عشقم و نای غزل بلب / دارم غزال چشم سیه میچرانمت

لبخند کن معاوضه با جان شهریار
تامن بشوق این دهم‌و آن ستانمت

ساز عبادی

تاکی چو باد سر بدوانی بوادیم / ای کعبهٔ مراد به‌بین نامرادیم
دلتنگ شامگاه‌و بچشم‌ستاره بار / گوئی چراغ کوکبهٔ بامدادیم
چون لاله‌ام‌زشعلهٔ عشق تویادگار / داغ ندامتی است که بردل نهادیم
دیوانه ، دل بحلقهٔ‌زلف توبسته‌بود / چون‌شدپری که‌سلسله‌ازپا گشادیم
رفتی بکوی دیگروبردی‌مرازیاد / من هم روم بگور که دیگر زیادیم
مرغ بهشت بودم و افتادمت بدام / امّا توطفل بودی و از دست دادیم
چون‌طفل‌اشک‌پرده‌دری‌شیوهٔ‌توبود / پنهان نمیکنم که زچشم او فتادیم
من‌درس‌عشق‌جزخط‌سبزی‌نخوانده‌ام / سرمشق ابروئی که باین‌بی‌سوادیم
گفتی‌خمار عشق بتریاق صبر کش / من خود باین کشندهٔ بی‌پیر عادیم

فرزندسرفرازخداراچه‌عیب‌داشت ای مادر فلك که سیه بخت زادیم
طوفان‌عشق هرچه تواندبگوبکن شمعم ولی بحجلهٔ فانوس بادیم
بی‌تار طرّه‌های تو مرهم‌گذار دل بازخمهٔ صبا و سه تار عبادیم
درکوهسار عشق ووفا آبشار غم خواندباشك‌شوقم‌و گلبانگ‌شادیم
بااین خط شکسته‌قلمها رود بسر در جستجوی نسخهٔ شعر مدادیم
شب‌بود وعشق‌ووادی هجران وشهریار
ماهی نتافت تا شود از مهر هادیم

جادوی بابل

تا جلوه‌میکنی ، بچمن‌سروی و گُلی چون میزنی بنغمه ، بهاری و بلبلی
شور افکن این ترانهٔدلکش‌بلعل‌تست یا بلبلی است در شکن غنچهٔ گلی
ابرو کمان رستم و گیسو کمند زال خود پهلوان به‌مویه ودستان به‌زابلی
لعل لب تو در شکن زلف پرشکن چون غنچهٔ گلی که بشاخ قرنفلی
از شهر بابلی و باین جادوئی جمال دیگر فسانه نیست که جادوی بابلی
تا چیست بال همّت پروانهٔ خیال آری تو شمع غرفهٔ کاخ تخیّلی
غوغای شهر در پیت افتاده چون‌نسیم تاچون گُلت بسوی که باشد تمایلی
دار‌ی عشق صبر و تحملّ بود ولی تو خرمن گل آفت صبر و تحمّلی
آواز دلنواز تو زان غنچهٔ دهن گلبانگ بلبلی است که‌برخیزداز گلی
گلقند شعر من بتطاول برد مگس طوطیّ من چرا تو بچندین تغافلی
ای دل چه دیدی از سرزلف پریوشان کم کن خیال‌خویش‌پریشان مگرخلی
او شهریار همسر ماه و ستاره هاست
تو لات و لوت مشتری آسمان جلی

او بود و او نبود

اشگش چکید و دیگرش آن آبرو نبود — از آب رفته هیچ نشانی بجو نبود
مژگان کشید رشته بسوزن ولی چه سود — دیگر بچاك سینه مجال رفو نبود
دیگر شکسته بود دل و در میان ما — صحبت بجز حکایت سنگ و سبو نبود
او بود در مقابل چشم ترم ولی — آوخ که پیش چشم دلم دیگر او نبود
اشگش نمی‌مکیدم و بیمار عشق را — جز بغض شربت دگری در گلو نبود
آلوده بود دامن پاك و برغم عشق — با اشك نیز دست و دل شستشو نبود
از گفتگو و یاد جفا کردنم چه سود — او بود بیوفا و در این گفتگو نبود
حیف از نثار گوهر اشك ای عروس بخت — باروی زشت زیور گوهر نکو نبود
ماهی که مهربان نشد از یاد رفتنی است — عطری نماند از گل رنگین که بو نبود
آزادگان بعشق خیانت نمی‌کنند — او را خصال مردم آزاده خو نبود

چون عشق و آرزو بدلم مُرد شهریار
جز مردنم بماتم عشق آرزو نبود

عیدی عشاق(۱)

صبا بشوق در ایوان شهریار آمد — که خیز و سر بدر از دخمه کن، بهار آمد
ززلف زرکش خورشید بند سیم سه‌تار — که پرده‌های شب تیره تارو مار آمد
بشهر چند نشینی، شکسته دل، برخیز — که باغ و بیشهٔ شمران شکوفه زار آمد
بسان دختر چادر نشین صحرائی — عروس لاله بدامان کوهسار آمد
فکند زمزمه (کلپونه‌ئی) به برزن و کو — ببام کلبه پرستوی زر نگار آمد

(۱) این غزل یادگار صبح عید سال ۱۳۲۸ است که استاد صبا و استاد دوامی بمنزل شهریار رفته بودند و از آنجا باتفاق هم رفتند برستم آباد شمیران منزل مرحوم هنگ آفرین.

گشود، پیر، در خم و باغبان، در باغ شراب و شهد ببازار و گل ببار آمد
دگر بحجره نگنجد دماغ سودائی که بانسیم سحر بوی زلف یار آمد
بزن صبوحی و برگیر زیر خرقه سه تار غزل بیار که بلبل به شاخسار آمد
برون خرام به گلگشت لاله زار امروز که لاله زار پر از سرو گلعذار آمد
صبا به هیئت گل شد وزیر تبلیغات بیار باده که کاینه روی کار آمد
خجسته باد بایران باستان نوروز که یادگار ز جمشید کامکار آمد
چه‌جای (لشگرک) ای‌شاهدان اسکیباز که برف آب شد و کوه اشگبار آمد
کنون که بوی گل ومژدهٔ سلامت شاه رسید و مرهم دلهای داغدار آمد
شگفته دار به‌برگ و نوا یتیمان را که کودکان چمن نیز نو نوار آمد
بدور جام میم داد دل بده ساقی چها که برسرم از دور روزگار آمد
بپای ساز صبا شعر شهریار ای ترك
بخوان که عیدی عشاق بیقرار آمد

قران مه ومهر

گر از این چاه طبیعت که جهان من و تست بدر آئیم جهان جمله از آن من و تست
آسمان پهنهٔ خوانی که به پای تو ومن مهر ومه قرصهٔ نانی که بخوان من و تست
از ازل خلعت تشریف بدوش تو و من تا ابد آیت تکریم بشان من و تست
کلك فرمان فلك نامه نویس تو ومن پیك شاهین قضا نامه رسان من و تست
کهکشان دیو براند بشهاب ثاقب تا کجا بین قرق تیر و کمان من و تست
آسیای فلکی روز وشبش نوبت ماست که تنور مه ومهر از پی نان من و تست
نیست جز سرو و گل و لاله در این باغ و چمن گر بهار تو ومن یا که خزان من و تست
این چه نام ازلی وین چه نشان ابدی کز ازل تا بابد نام و نشان من و تست

عقل نامحرم عشق است، نیاری بمیان
باوی از عهد ازل آنچه میان من و تست

دلبرا جان تو و من که بعهدی همه کج
قسمی راست اگر هست بجان من و تست

آسمان نیست قران مه و مهرش دریاد
این همان دور قیامت که قران من و تست

تو که شرح ورق گل همه خواندی دانی
که فغان دل بلبل بزبان من و تست

چشمهٔ آب حیاتی که بدستان گویند
گوهر شعر تر و طبع روان من و تست

گر زمان فاصلهٔ حافظ و سعدی است چه باك
حالی آن فاصله خیزد که زمان من و تست

شهریارا چکنی سحر بیان باز عیان
که عیان است و چه حاجت به بیان من و تست

دالان بهشت

شاهد شکفته مخمور چون شمع صبحگاهی
لرزان بسان ماه و لغزان بسان ماهی

آمد ز برف مانده برطرهٔ شانهٔ عاج
ماه است و هر گزش نیست پروای بی کلاهی

افسون چشم آبی، درسایه روشن شب
باعشوه موج میزد چون چشمه درسیاهی

آن چشم آهوانه اشکم هنوز حلقه است
کی درنگاه آهو ست آن حجب بیگناهی

سروم سر نوازش در پیش و من بحیرت
کز بخت سر کشم چیست این پایه سربراهی

رفتیم رو بکاخ آمال و آرزوها
آنجا که چرخ بوسد ایوان بارگاهی

دالانی از بهشتم بخشید و دلبخواهم
آری بهشت دیدم دالان دلبخواهی

دُردانه ام بدامن غلطید و اشکم از شوق
لرزید چون ستاره کز باد صبحگاهی

آه ازشب جدائی کز تاب اشک حرمان
جانم بشعله میسوخت چون شمع درتباهی

یاقوت سرخ بودم برقاف عشق و همّت
آوخ که زهر هجرم بخشید رنگ کاهی

بیداد غمزه اش را پشت لب و بناگوش
آورده خط بمهر دیوان دادخواهی:

کز لطف گاهگاهم طالع خجسته دارد
پیوسته باد یارب این لطف گاهگاهی

چون‌شهدشرم وشوقش‌میخواستم‌مکیدن — مهر عقیق لب داد بر عصمتش گواهی
ناگه جمال توحید ؛ وانگه چراغ توفیق — الواح دیده شستند اشباح اشتباهی
افسون عشق بادو انفاس عشقبازان — باقی هر آنچه دیدم افسانه بود و واهی
عکس جمال وحدت درجام‌وچشم‌من‌بین — آئینه‌ام لطیف است ای جلوهٔ الهی

مائیم و شهریارا ، اقلیم عشق ، آری
مرغان قاف دانند آئین پادشاهی

قند مکرر

چه پریوش که بدیوانهٔ خود سر نزند — آن پرنده است که‌درخلوت ما پر نزند
هر شب آویخته‌چون‌حلقه‌بدردارم‌چشم — گرچه آن‌سلسله مو حلقه‌باین‌درنزند
رهگذرگو شنواز است صدای پایش — گر دل وحشی من پر چوکبوتر نزند
باز در خرمن گیسوی تو پیچیده‌نسیم — گو بساط دل شوریده بهم بر نزند
دردیگرزدن از شرم نداند آن ماه — گرچه شاید دراین غمکده‌دیگرنزند
طوطی آنجاکه‌هوای‌شکرستانش‌نیست — مگس سفله چرا طعنه بشکر نزند
قلمم نیش ندامت شدوجوهردل خون — تاکس این نقش غم انگیز بدفتر نزند
شمع تاسوز وگدازش نکندمحرم‌راز — سر بخلوتگه رندان قلندر نزند
طوطی طبع‌من‌ازلعل‌تو آموخت‌سخن — چون تواندکه دم از قند مکرر نزند
شب که چشمی نگشودم برخ ماه‌عزیز — چشم دارم‌که اگر چشمکی‌اخترنزند
ماه من خرگهی چاه محاق‌است هنوز — گوکه‌خورشیدسرازچشمهٔ خاورنزند
تیغ خورشید بمژگان‌توماند هرصبح — گر بزخم دل ما نیزه و خنجر نزند
اشگ‌من‌بادل‌سنگین‌تودرخوف‌ورجاست — سیل بی واهمه در سدّ سکندر نزند
همره کوکبهٔ حسن تو کردم آهی — که فلك راه توای ترك ستمگر نزند

شهریارا چه بلاکش دل و جانی داری
آتشی کو بتو زد هو که بکافر نزند

کاروان بی‌خبر

کاروان آمد و دلخواه بهمراهش نیست
بادل‌این قصّه نگویم‌که به دلخواهش نیست
کاروان آمد و از یوسف من نیست خبر
این‌چه‌راهی‌است که‌بیرون‌شدن ازچاهش‌نیست
ماه من نیست در این قافله راهش ندهید
کاروان بار نبندد ـ شب اگر ماهش نیست
نامه‌ئی هم ننوشته است ، خدایا چکنم
گاهش این لطف بماهست ولی گاهش نیست
ما هم از آه دل سوختگان بی خبر است
مگر آئینهٔ شوق و دل آگاهش نیست
یارب آئینهٔ او لطف و صفائیش نماند
یا بساط دل بشکستهٔ من آهش نیست
تا خبر یافته از چاه محاق مه من
ماه حیران فلك جز غم جانکاهش نیست
داشتم شاهی و بر تخت گام جایش بود
حالیا تخت گلم هست ولی شاهش نیست
تخت سلطان هنربر افق چشم و دل است
خسرو خاوری این خیمه‌و خرگاهش نیست
(خواهم اندر عقبش رفت و بیاران عزیز)
باری این مژده که چاهی بسر راهش نیست

شهریارا عقب قافلهٔ کوی امید
گو کسی رو که چو من طالع گمراهش نیست

جشن دانشگاه تبریز

زینهمه جشنی که جایز گاه هست و گاه نیست
هیچ جشنی هم بجا چون جشن دانشگاه نیست
من بقربان کسی کز باقیات صالحات
گر بنائی می‌کند جز قربة لله نیست
غرفه های کاخ دانشگاه چشمك میزنند
این شکوه معنوی در برج مهر و ماه نیست
شمع دانشگاه روشن باد و چشم پادشاه
ورنه کشور در بساطش غیر اشك و آه نیست
چون سرود جشن دانشگاه را سر میکنند
جز دعای خیر بانی تحفهٔ افواه نیست
جشن دانشگاه تبریز است و شبهائی عزیز
گر بمی شوئیم دفتر جای هیچ اکراه نیست
کوی دانشگاه کاخی چون فلك خواهد بلند
آسمان معرفت بی خیمه و خرگاه نیست
رهنمائی از چراغ کوی دانشگاه پرس
چشم دل گر باز باشد راه هست و چاه نیست
دانش آموزان زهر سو رو بدین کاخ آورند
کاروان کعبهٔ نور الهدی گمراه نیست

در کتاب خود تغنّی هاست ، دانشجوی را
وه‌که بلبل هم بگل اینمایه خاطر خواه نیست
محترم دارید دانشگاه خود را کاین پیام
جز ندای ملّت و فرمان شاهنشاه نیست



طایر همت ببام دولتم پر میزند
ورنه دیوار فضیلت اینقدر کوتاه نیست
گفته بودی کوه محنتهای من کاهی کنی
سالها رفت و هنوزم کوه هست و کاه نیست
روزگار اعمال مردم را نظارت می‌کند
یك خطا در چشم این مأمور کار آگاه نیست
شهریارا دانش از دانشوران خیزد ، خموش
ما فقیران را بگنج فضل و دانش راه نیست

بارگاه حافظ

شبها بکنج خلوتم آواز میدهند
کای خفته گنج خلوتیان باز میدهند
گوئی بارغنون مناجاتیان صبح
از بارگاه حافظم آواز میدهند
وصل است رشتهٔ سخنم با جهان راز
زان درسخن نصیبه‌ام ازراز میدهند
وقتی همای شوق مراهم ، فرشتگان
تا آشیان قدس تو پرواز میدهند
ساز سماع زهره‌درآغوش‌طبع تست
خوش‌خاکیان که گوش‌باین‌سازمیدهند
آنجاکه دم زند ز تجلّی جمال یار
فرصت بآبگینهٔ غماز میدهند
سازش بهر سری نکند تاج افتخار
آزادگی بسرو سرافراز میدهند

مارارسدمدیحهٔحافظ که وصف گل — با بلبلان قافیه پرداز میدهند
تاشب بحجلهٔ فلك آمد عروس ماه — شمعی بدست زهره طنّاز میدهند
آنجاکه ریزه کاری سبك بدیع تست — مارا بمکتب قلم انداز میدهند
دیوان تست؟ یا که پس از کشتگان جنك — رختی بخانوادهٔ سرباز میدهند
هرگز بناز سرمه فروشش نیاز نیست — نرگس که از خم ازلش ناز میدهند

بارد مه و ستاره در ایوان شهریار
کامشب صلا بحافظ شیراز میدهند

خیك نفت

زندگی که چون عیسی زنده می کند مارا — حالیا به نجّاری رنده می کند مارا
تا براه حق پیچد ، چرخ این کهن ماشین — هی عوض چو راننده دنده می کند مارا
خنده گر شدیم اینجا ، گریه میشویم آخر — گریه شو که این گریه خنده می کند مارا
خواجه گر بدم خواهی جز بدت نخواهم خواست — نیك شو که این نیکی بنده می کند مارا
گر درخت خواهی بود برگ بخش و باری ده — ورنه ارّهٔ دهقان کُنده می کند مارا
خیك نفت ما خالی میکنند ومشتی خل — مشتبه که بادودم گُنده می کند مارا
خائنیم ومی افتیم هر زمان در آغوشی — وای کاین خیانتها .... می کند مارا
ابله آسیابانی کاین دو سنگ وارونه — چرخ میدهد تانرم دنده می کند مارا
خار این خیانتها بس که هست دامنگیر — جامهٔ شرف بر تن ژنده می کند مارا

هرچه شهریار افزون جلوه می کند معنی
بیشتر دل از دنیا کنده می کند مارا

ماه دریا

چون نگیرد دل که‌ماه‌من هوای رشت دارد
شاخ شمشادم سر گل چیدن و گلگشت دارد
تا گشاید چین پیشانی دریا خندهٔ مهر
ماه‌من آهنگ بندر پهلوی و رشت دارد
تا بر سیمین بصابون کف دریا بشوید
آسمان‌ازمهرومه بر دوش طاس وطشت‌دارد
باکمند زلف مشکین کارشهری ساخت وینك
با سمند ناز و تمکین رو بکوه ودشت دارد
آسمان نشناسدش قایق ز عکس زورق ماه
ماه‌من چون شب بدریا عزم‌سیر و گشت‌دارد
هشت‌باغ‌خلدرویش‌را سرشکم‌هفت دریاست
چشم من این هفت‌رااز دولت آن‌هشت‌دارد
شهریارا عید ما هم با گل و شیرینی امسال
میرود همپای او تا کی سر برگشت دارد

آن دارد یار

باز با ماسری از ناز گران دارد یار
نکند باز دلی با دگران دارد یار
خنده ارزانی هر خار وخسش‌هست‌ولی
گوش بابلبل خواننده گران دارد یار
آن وفائی که زمن دیده اگر هم‌برود
چشم دل درعقب سر نگران‌دارد یار
لاله رو هست ولی‌داغ‌غمش‌نیست به دل
کی‌سرپوشش‌خونین‌جگران دارد یار
گودلی با شدش آن یار و نباشد با ما
اینش آسان‌بودای دل‌اگر آن دارد یار

میرود خوانده و ناخوانده بهرجا که رسید تا مرا در بدرو دل نگران دارد یار
داور دادگری هم بعوض دارم من گر همه شیوهٔ بیدادگران دارد یار
خواجه شاهد نه پسندد مگر آنش باشد
شهریارا ره دل زد مگر آن دارد یار

کاروان گل

بهار آمد بهار آمد خوش آمد بهاری دلگشا و دلکش آمد
نگارین کاروان گل بصحرا طلائی مهد و نیلی مفرش آمد
شکوفه با کلاه ترك دوزی بنفشه با قبای زرکش آمد
مرا با یاد ایّام جوانی بسر سودای یاری مهوش آمد
صلائی ده که مخمور شبانگاه بصهبای صبوحی سرخوش آمد
خمیده شاخ گل از خیمه گوئی کمانداری به تیرو ترکش آمد
بجام لاله ، شبنم عشوهٔی داد که نرگس را بدل ضعف و غش آمد
بیاد چشمه‌های سینهٔ کوه دلم مومی شد و در آتش آمد
ز شش سو دلبرانند و دل من حریفی کو دچار هر شش آمد
همه گلهای مردم سر براهند گل من سرگران و سرکش آمد
هنوزم پای جان جلد است و چالاك اگر پای تنم لخت و لش آمد
بهر می لب میالا شهریارا
حریفی جو که بی غلّ و غش آمد

سرو بار آور

خوشا سروی که من در سایه اش از بخت برخوردم
خوشا نخلی که از شاخ نباتش نیشکر خوردم

خوشا شوخی که هردم لعلش از خوان شکر بخشید
غرامتهای عمری کز غمش خون جگر خوردم
دراین گلشن که سروش بی ثمر خوانندو بی سایه
همایون سایه سرو من که هرسالش ثمر خوردم
مرا پیرانه سر در سر بجز عشق جوانان نیست
جوانیها که کردم فی المثل امروز سر خوردم
شرابی خوردم از جام لب لعل سیه چشمی
که عمری از سر مستی بدیوار و بدر خوردم
برغم جام خورشید و خم فیرزهٔ گردون
می آن باشد که من ازلعل آن والاگهر خوردم
کشیدم درغمش لاجرعه جام هفت خط برسر
بابرو خم نیاوردم که زخم از شیر نر خوردم
هنر از دور من نازد که در دور دهان یار
اگر تنگم معیشت نان ببازوی هنر خوردم
به خوان ناکسان جان بسر دستی نبردم من
که گر خود نان خالی خوردم ازخوان پدر خوردم
سخن ازیار گویم بو که بختم بارور باشد
که گر از کار گفتم چشم زخمی کارگر خوردم
بزلف یار هم بر میخورد گرغیر ازاین باشی
که من صد بار با این نکتهٔ باریك برخوردم
گِل گیرای حسنم بس که درعشقم نلغزد پای
زمین گر خوردم از دست گلاب چشم تر خوردم

چراگاهی بدین نغزی و آهوئی بدین شوخی
تو گوئی اسب بر گردان؟ نه آخر مغز خر خوردم
بدونان امن خاطر میدهندو خوان بی منّت
من این یك لقمه راهم باد و صد خوف و خطر خوردم
بروی نعش پروانه سحر لرزید شمع و گفت
تو فارغ رو که من گربد زدم باری بتر خوردم
بدنیائی که نشمارد خود از نوع بشر مارا
من از جان شهریارا غصهٔ نوع بشر خوردم

هوشم میرود

نوشین من باز این سفر همراه هوشم میرود
تا هست نیشم میزند تا رفت نوشم میرود
تا هوشم از سر میرود چشمم نمی‌بیند ولی
دیشب بچشم خویشتن دیدم که هوشم میرود
من مانده‌ام ای کاروان باری باین تندی مران
دانی که چون کوهی گران باری بدوشم میرود
ای دل بچشم مست او مستی رها کن گو برو
دیگر خمارم گو بیا چون می فروشم میرود
دوش آمد و اشکش بچشم از من وداعی کرد و رفت
حالی سرشک از دیدگان با یاد دوشم میرود
عقلم برنجش گفت از او بردار دل گفتم بچشم
اما کجا این حرفها جانا بگوشم میرود

مغزم بر آشفتند وبازامکان شعرم گو مباش
الهام عشقت هست کو شب با سروشم میرود

او پرده‌ئی بوداز هنر پوشیده عیب شوروشر
اشکی بیاید پرده در چون پرده پوشم میرود

آنکو بمن بد میکند بامن نه با خودمیکند
من تا بگوش آسمان جوش وخروشم میرود

بر کاخ استغنای خوداز دود و آتش در امان
نه یادی از اسکندر و نز داریوشم میرود

یاد تو یاری شد مرا دایم خموش و شرمگین
تا باز میآیم بخود یار خموشم میرود

دل شهریارا زار شد دلبر رفیق آزارشد
طبعم زخود بیزارشد بس کن که گوشم میرود

هوای رشت

دو هفته رفت و هنوز آن مه دو هفته نیامد
برشته گشت دل و آن برشت رفته نیامد

چو گل بوعدهٔ یك هفته رفته بود خدا را
چه شد که وعدهٔ یك هفته شد دو هفته نیامد

هوای رشت بگیرد که آفتاب من آنجا
برفت و یادش از این یار دل گرفته نیامد

بهار آمد و گلدان من شکفت در ایوان
ولی بهار من آن گلبن شکفته نیامد

ببزم باغ خوشش بود خواب ناز صبوحی
که یادش از من شب تا سحر نخفته نیامد
هنوز تهنیت عید گفتنم بگذارید
چرا که عید من آن تهنیت نگفته نیامد
چگونه سیزدهٔسال خود بدر کنیای بخت
که ماه چارده آن یار رو نهفته نیامد
بسفت گوهر اشگ وبریخت از سرمژگان
که در کنار من آن گوهر نسفته نیامد
رقیب گفته که برف آمده گرفته همه راه
حبیب هم مگر این گفته را شنفته نیامد
ولی ز برف نیندیشدش سمند ، همانا
که دیده برف بمژگان من نرفته نیامد
بسایهٔ که توان برد شهریار پناهی ؟
کهسرو ناز من آن سایه واگرفتهنیامد

قلم انداز

من دگر سوی چمن همسر پروازم نیست
که پر بازم اگر هست دل بازم نیست
آشیان ساختن ارزانی مرغان چمن
آشیانسوختهام من که هم آوازم نیست
چون توانم که سر آرم به دمساز کهساز
همه از سر کندم باز که دمسازم نیست
مطربم گو بسلامت برو و ساز ببر
کهبسر شوریاز آن سلمكوشهنازم نیست
ساز اگر دم زنم از آتش من میسوزد
گو بسوزد که غم سوختن سازم نیست
ای که گاهت سرنازاستوگهیرووینیاز
من همان روی نیازم که سر نازمنیست

دم بنای غم خود زن که نوائی داند
من دگر ساز دل قافیه پردازم نیست

آخر آن‌دقت ومشقم بخط عشق گذشت
حالیا حال و مجال قلم اندازم نیست

شاخص فقرم و چندان متمایز از خلق
که کسی منکر شخصیت ممتازم‌نیست

بحریمی زده‌ام پای سریر عزّت
کز فلك داعیهٔ حرمت و اعزازم نیست

آهم آئینهٔ دل گاه مکدّر سازد
به گمانی که دگر شاهد طنّازم نیست

در کتابی که منم اول و آخر مَطلب
من سرانجام نگیرم‌که سر آغازم نیست

شهریارم بهر اسبی که بگردانم پای
گرچه شمشیرمصاف‌وصف‌سربازم‌نیست

لیکن از فتنهٔ عشق تو عنان می‌پیچم
که دگرتوسن طبع‌تتری تازم نیست

بر سر خاك ایرج

ایرجا سر بدر آور که امیر آمده‌است
چه امیری که بعشق تو اسیر آمده‌است

چون فرستادهٔ سیمرغ بسهراب دلیر
نوشدارو‌ست‌ولی‌حیف که‌دیر آمده‌است

گوئی ازچشم نظر بازتو بی‌پروانیست
چون‌غزالی بسر کشتهٔ شیر آمده است

خیز غوغای بهار است که‌پروانه شویم
غنچهٔ شوخ پر از شکّروشیر آمده‌است

روح من نیز بدنبال تو گیرد پرواز
دگر ازصحبت‌این دلشده‌سیر آمده‌است

سر بر آور زدل خاك‌وبه‌بین نسل‌جوان
که مریدانه بپابوسی پیر آمده است

دیراگر آمده شیر آمده عذرش بپذیر
که دل ازچشم سیه عذرپذیر آمده‌است

گنه ازدور زمان است که در چنبر او
آدمی را نه‌گریز ونه‌گزیر آمده‌است

گوش‌کن‌نالهٔ این‌نی که چولالای نسیم
اشکریزان بنوای بم و زیر آمده است

طبع‌من بلبل گلزار صفا بود وصفی
که چو مرغان بهشتی بصفیر آمده‌است

مکتب عشق بشاگرد قدیمت بسپار
شهریاری که‌درین‌شیوه‌شهیر آمده است

زشت و زیبا

چون‌ماه گذر کرده بکوه ودرودشتی وزرشت‌فراز آمده چون ماهی رشتی
جلّاد غم از کشتن من‌دست نگهداشت مانا زسر چون من ای شاه گذشتی
تاخط وفا مشق کنی . با قلم پا طومار درو دشت نوشتی و نوشتی
باری بسر وچشم من سوخته بگذار آن‌پای که بر خار وخس بادیه‌هشتی
سیر گل‌وگلگشت‌چمن بس‌کن و بازآ گلها همه چیدی و چمنهاهمه‌گشتی
بازا که دگر نوبت گلگشت دل ماست درباغ توای گل که گل باغ بهشتی
ای سرخ گل ازخار بپرهیز ،خدا را زیبای من افسوس که همسایهٔ زشتی
دامن مکن آلوده بخون دل عاشق زنهار گل من که تو پاکیزه سرشتی
مارا سر کشتی نبود ای شب هجران
دست از سراین‌سوخته بردار که کشتی

سدّ شکسته

سیل‌است و شبانگاه‌وجهان غرقه درآب‌است
بیدار کن این‌خانهٔ همسایه که خواب است
بوم و بر اقطار جهان ریخته در هم
هر جا روی آوای غم ووای غراب است
در ابر سیه مقبرهٔ مرتعش ماه
چون نعش کبوتر که بچنگال عقاب است
آمال همه نقش بر آب است و بر آن‌آب
نقشی که نمایشگر دنیای شراب است

اهریمن هول است که بر سینهٔ امواج
میرقصد وسر پنجه بخونابه خضاب است
طغیان معاصی شده طوفان مصائب
واها که خدا برسر خشم است وعتاب‌است
آمیخت بهم کفرو نفاق تو و شد سیل
وین سد شکسته‌است کز آیات کتاب‌است
نزدیك شد آن وعده که قرآن خدا داد
یارب چه خطیبی که همه فصل خطاب‌است
دریافتی آن فتنهٔ غرا که بگردن
قلاده سرخش غل و زنجیر عذاب است
بیعت شکنانند و صلای سفر شام
وادی ضلال است و شلنگ است وشتاب‌است
زانسو همه جمع است و ازاینسو همه تفریق
ای عامل تقسیم و نصیب این چه حساب‌است
شیری نه که از بیشه برون تازد و گیتی
بر کشمکش جیفه و غوغای کلاب است
آفاق همه کفر و دل شاه ولایت
یك نقطهٔ ایمان که بر آن لجّه حباب‌است
از هر طرفی دست بهم داده خرابی
در فکر خرابی من خانه خراب است
پیچیده شکن‌در شکن کار من ای شوخ
آنقدر که بازلف تو پیچ وخم و تاب است

در بستر غم یاد تو ای شاه سواران
پیرانه سرم شاهد رؤیای شباب است
ای قوس قضا عطسه که اشباح شیاطین
در قبضهٔ خمیازهٔ یك تیر شهاب است
بیتی بمن ای خواجهٔ شیراز که وقتا
یك شعر ترا نشئهٔ صد جام شراب است
(بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که در این منزل خواب است)

قمری محزون

گرچه هرگز نکنی یاد از من
دل شاد از تو و ناشاد از من
دل دیوانه چه در آینه دید
که پریدی تو پریزاد از من
آشیانم شکن زلف تو بود
سرو من چون شدی آزاد از من
تو رمیدی و من آرامم نیست
زلفت ایراد نگیراد از من
خیز ای مرغ سحر ناله کنیم
شاخ سرو ازتو و شمشاد از من
بزفاف گل و بلبل بینیم
که عروس از تو و داماد از من
زلف چون پرده بگوش آویزد
گر پیامی ببرد باد از من
کوه صبرم من و این سیل سرشک
میبرد بنیه و بنیاد از من
از تو کارم شده فریاد و فغان
که فغان از تو و فریاد از من
همه داد از من و بیداد از تست
وه که داد از تو و بیداد از من
هرچه بیداد کنی یاد از تو
باز یاد تو کنم داد از من
صید خونینم و در حسرت آن
که نرنجد دل صیاد از من

خون من ریختی ای شاه، ولی شد خجل خنجر جلاّد از من
دست اگر میرسدت دور بدار شرّ این شحنهٔ شیاد از من
یاد این قمری محزون از تو قند آن طوطی قناد از من
خسروا خندهٔ شیرین از تو در غمت نالهٔ فرهاد از من
شعر من شیوهٔ نقّاشی تست
شهریار از تو و بهزاد از من

نگین گمشده

گلچین که آمد ای گل من درچمن نباشم آخر نه باغبانم؟ شرط است من نباشم
ناچار چون نهد سر بردامن گلم خار چاکم بود گریبان گر در کفن نباشم
عهدی که رشتهٔ آن با اشك تاب دادی زلف تو خود بگوید من دلشکن نباشم
اکنونکه شمع جمعی دودم بسر رود به تاچشم رشك و غیرت در انجمن نباشم
بیچون تو همزبانی من در وطن غریبم گر باید این غریبی گو در وطن نباشم
عشقم بخلوت شب باغنچه‌های وحشی است من بلبلم حریف زاغ و زغن نباشم
گیرم نگین جم بود اکنون که یاوه کردم محتاج مهره بازی با اهرمن نباشم
باعشق زادم ای دل باعشق میرم ای جان من بیش از این اسیر زندان تن نباشم
بیژن بچاه دیو و چشم منیژه گریان گر غیرتم بجوشد پس تهمتن نباشم
بیگانه بود یارو بگرفت خوی اغیار
من نیز شهریارا جز خویشتن نباشم

خطاب بحافظ

همّت ای پیر

پاشو ای مست که دنیا همه دیوانهٔ تست همه آفاق پر از نعرهٔ مستانهٔ تست

در دکاّن همه باده فروشان تخته است
آنکه باز است همیشه در میخانهٔ تست

دست مشاّطهٔ طبع تو بنازم که هنوز
زیور زلف عروسان سخن شانهٔ تست

دور پیوند تسلسل بتو دادند ـ آری
دست غیبی‌است که باگردش پیمانهٔ تست

ای زیارتگه رندان قلندر برخیز
توشهٔ من همه در گوشهٔ انبانهٔ تست

همّت ای پیر که کشگول گدائی درکف
رندم و حاجتم آن همّت رندانهٔ تست

ای کلید در گنجینهٔ اسرار ازل
عقل دیوانهٔ گنجی که بویرانهٔ تست

شمع‌من دور توگردم که بکاخ‌شب‌وصل
هر که توفیق پری یافته پروانهٔ تست

در خرابات توسر نیست که‌ماند‌دستار
وای‌از آن‌سِر که‌شرابی که‌به‌خمخانهٔ تست

همه غواص ادب بودم‌و‌هرجاصدفی‌است
همه بازش‌دهن ازحسرت دردانهٔ تست

تخت جم دیدم و سرمایهٔ شاهان عجم
که نه باسرمدی شوکت شاهانهٔ تست

در یکی آینه عکس همه آفاق‌ای‌جان
این‌چه‌جادو‌است که درجلوهٔ‌جانانهٔ تست

زهره گو تادم صبح ابد افسون بدمد
چشمك نرگس مخمور بافسانهٔ تست

ای‌گدای سر خوانت‌همه شاهان‌جهان
شهریار آمده دربان در خانهٔ تست

یار کهن

من چه دارم‌که شود صرف قمارم باتو
صرفه از دست نبازی که ندارم با تو

وقت آزاده به‌تشویش تبه نتوان کرد
من افتادهٔ درویش چکارم با تو

بشب مستی من جرعهٔ جامی نزدی
که بود درد سر صبح خمارم با تو

من‌که از دوش‌توباری نتوانم برداشت
باری ای جان نسزدزحمت بارم با تو

گر شبستان من ای شمع نیفروخته‌ای
بس بود خاطره های شب تارم با تو

نه گلم بودی و نه بلبل باغم لیکن
رفت از دل هوس باغ و بهارم با تو

خار یا گل همه کیفیت ماباتو گذشت ای سفر کرده به‌یکجا گل وخارم با تو
من سر کار حریفان کهن دارم و بس تازه گو باز نیفتد سرو کارم با تو
نه گمان دار که پیرا نه سرم عشقی نیست تو بیا خوش که همان عاشق‌زارم با تو
هر که بامن بسر عهد قدیم است و وفا گو تفاوت نکند قول و قرارم با تو
منم و دارو ندارم همه این ذوق وصفا تو وفا کن که همه دارو ندارم با تو
من دگر بار سفر بسته‌ام‌از یار ودیار گر تو خود باردهی یار و دیارم با تو
زنده‌ام را نشدی کوکب زندان افروز بعد از این کوکبهٔ شمع مزارم با تو

شهریار آن نه که عهد تو فراموش کند
شهر گو زیرو زبر باش که یارم باتو

یك سیر درویشی وزیارت شیراز

ای شیراز

دیدمت دور نمای در وبام ای شیراز سرم آمد ببر سینه ، سلام ای شیراز
وام داریم وسر افکنده زخجلت‌در پیش که پس‌انداخته‌ایم اینهمه وام ای شیراز
توسن بخت نه رام است خدا میداند ورنه دانی که مراچیست مرام ای شیراز
نکهت باغ گل و نزهت نارنجستان از نسیمم بنوازند مشام ای شیراز
نرگسم سوی چمن خواندو سروم سوی باغ من مردد که دهم دل بکدام ای شیراز
بقیام از بر هر گنبد سبزی سروی چون عروسان‌خرامان بخیام ای شیراز
توئی آنکشورافسانه که‌خشت وگل تست بامن از عهد کهن پیك و پیام ای شیراز
سرورانت مگر از سرو روانت زادند که در آفاق بلندند و بنام ای شیراز
قرنها میرود و ذکر جمیل سعدی همچنان مانده در افواه انام ای شیراز
خواجه بفشرد سخن‌راوفکندش همه پوست تا بلب راند همه جان کلام ای شیراز
زان می لعل که خمخانه بحافظ دادی جرعه‌ای نیز مرا ریز بجام ای شیراز

زان‌خرابات که‌بر مسند آن خواجه مقیم گوشه‌ئی نیز مرا بخش مقام ای شیراز
پختگان سوخته خواندم و انصافم کو آتشی‌راکه توئی من‌هله‌خام ای شیراز
تُرکجوشی زده‌ام نیم پز و نا مطبوع تب عشقی که بتابیم تمام ای شیراز
شهسوار سخنم لیك نه با آن شمشیر که بروی تو بر آید زنیام ای شیراز

شاید از گرد و غبار سفرم نشناسی
شهریارم بدر خواجه غلام ای شیراز

سیه چشمان شیرازی

دل و جانی که در بردم من از ترکان قفقازی
بشوخی میبرند از من سیه چشمان شیرازی
من آن پیرم که‌شیران را ببازی بر نمیگیرم
تو آهووش چنان‌شوخی که بامن‌میکنی بازی
کمان آسمان بین و سمند سر کشی پی کن
که با تیر قضا بازی است بر صید حرم تازی
بیا این نرد عشق آخری را با خدا بازم
که‌حسن‌جاودان‌برده است عشق‌جاودان‌بازی
بهر بامی پریدن چشم عفت خیره میسازد
کبوتر آشیان بازد از این آشفته پردازی
خزان گل نوای بلبلان را در گلو بندد
که‌بوم‌است آنکه‌بازاغ وزغن‌راند هم آوازی
ز آه همدمان باری کدورتها پدید آید
بیا تا هر دو با آئینه بگذاریم غمّازی

غیار فتنه گو برخیز از آن سرچشمهٔ طبعی
که چون چشم غزالان داند افسون غزلسازی

بملك ری که فرساید روان فخر رازیها
چه انصافی رود باما که نه فخریم و نه رازی

عروس طبع را گفتم که سعدی پرده افرازد
تو ازهر در که بازآئی بدین‌شوخی وطنازی

فشاند از برك گل شبنم که‌لاف شعر درشیراز
بساط پیله‌ور را ماند و بازار خرازی

هر آنکو سرکشی داند مبادش سروری ایگل
که سرو راستین دیدم سزاوار سرافرازی

گر از من زشتئی بینی بزیبائی خود بگذر
تو زلف‌ازهم‌گشائی به‌که ابرو درهم اندازی

زخونسردی و خاموشی بشمع کشته می‌مانم
خدایا زنده‌کن بازم به دلسوزی و دمسازی

بشعر شهریار آن‌به‌که اشك شوق بفشانند
طربناکان تبریزی و شنگولان شیرازی

کنج فنا

سری بسینهٔ خود تا صفا توانی یافت
خلاف‌خواهش‌خود ، تاخدا توانی یافت

در حقایق و گنجینهٔ ادب قفل است
کلید فتح بکنج فنا توانی یافت

بهوش‌باش‌که باعقل و حکمت محدود
کمال مطلق گیتی کجا توانی یافت

چه‌دانشی که نه‌عرفان دراو ولی‌تسلیم
دری بزن که بدردت دوا توانی یافت

اگر خدا طلبیدی و یافتی در خود
امیدهست که خود درخدا توانی یافت

جمال معرفت‌ازخواب جهل بیداریست
بجوی جوهر خود تا جلا توانی یافت

کی اتصال از این دستگاه زنك زده
بکارخانهٔ راز قضا توانی یافت

تحوّلی است که از رنجها پدید آید
نه قصه‌ئی که بچون و چرا توانی یافت

اگر بسرّ مشقّات انبیا برسی
مقام و منزلت اولیا توانی یافت

تو حلقه بر در راز قضا ندانی زد
مگر که ره بحریم رضا توانی یافت

بجوش تا مس قلبت طلا کنی ورنه
بکوش بیهده تا کیمیا توانی یافت

ز قعر چاه توان دید در ستاره و ماه
گر این فنا بپذیری بقا توانی یافت

بروی عقل‌تو درهای معرفت بسته است
کلید عشق بصندوق ما توانی یافت

کمال ذوق وهنر ، شهریار ، در معنی‌است
تو پیش و پس کن لفظی کجا توانی یافت

نی دمساز

بنال ای نی که من غم دارم امشب
نه دلسوز و نه همدم دارم امشب

دلم زخم است از دست غم یار
هم از غم چشم مرهم دارم امشب

همه چیزم زیادی میکند حیف
که یار ازاین میان‌کم دارم امشب

چو عصری آمد از در گفتم ای دل
همه عیشی فراهم دارم امشب

ندانستم که بوم شام غمگین
ببام روز خرّم دارم امشب

برفت وکوره‌ام در سینه افروخت
ببین آه دمادم دارم امشب

بدل جشن و عروسی وعده کردم
ندانستم که ماتم دارم امشب

در آمد یار و گفتم دم گرفتیم
دمم رفت و همه غم دارم امشب

بامیدی که گل با صبحدم هست
بمژگان اشك شبنم دارم امشب

مگر آبستن عیسی است طبعم
که بر دل بار مریم دارم امشب

سر دل کندن از لعل نگارین عجب نقشی بخاتم دارم امشب
اگر روئین تنی باشم به بازو غمی همتای رستم دارم امشب
غم دل با که گویم شهریارا
که محرومش زمحرم دارم امشب

بیاد فرزندی هنرمند (۱)

من این غزل بعزای تو میکنم آغاز بگوش اختر غمّاز گیر نالهٔ غاز
دلم بسوخت بداغ یگانه فرزندی که خود نتیجهٔ یکعمر نذر بود و نیاز
پناه دیرو کلیسا پذیره شد مادر پس از طواف ضریح عراق وطوس وحجاز
مگر که مریم عذرا بخوابش آمدو گفت : برو بعیسی شیرین زبان خود پرداز
مراد را ، پسر آورد و عیسیش نامید که بود مایهٔ اعجاب و آیهٔ اعجاز
مسیح داده ، چه اعجوبه‌شد بهوش‌وهنر حقیقتی که نگنجد به تنگنای مجاز

(۱) در سیزده مهر ۱۳۳۵ در تبریز طفل منحصر یازده سالهٔ هنرمندی از دنیا رفت که دل همهٔ دوستان و آشنایان‌را بدرد آورد . این طفل (عیسی کیهانپور) بود که در برنامهٔ کودکان رادیوی تبریز نوازندهٔ درجه یك بشمار میرفت و سنتور را بحد اعجاب مینواخت . سرگذشت عجیبی داشته :

پدر و مادر این طفل که فقط او را داشتند سالها در آرزوی پیدا کردن اولاد روزشماری کرده و بتمام اعتاب ومشاهد مقدسه متحصن ومتوسل شده و نتیجه نگرفته بودند . مادر بیچاره بالاخره بکلیسیای ارامنه تبریز متوسل و نذر و نیازها میدهد . بالاخره حضرت مریم ع خوابنما شده ومژدهٔ طفل باو داده میشود . تا این پسر بدنیا میآید نامش را عیسی میگذارند ـ حقیقتاً هم این بچه از هرحیث فوق‌العاده واعجوبه بود مخصوصاً استعدادهنری عجیبی داشت . شهید عشق‌هم‌شد باینمعنی که همبازی دختری داشت بنام رباب که از خردسالی باهم بوده اند چطور شد که مادر رباب مانع ازآمدن رباب بخانهٔ آنها میشود ـ در نتیجه طفلك عیسی بطوری مریض میشود که درعرض یکهفته تلف میشود .

و ازاعجاب اینکه سیزده مهر بدنیا آمده و ۱۳ مهر هم از دنیا میرود . اما این بچه شانس آورده که شهریار در تبریز بود و این قصه بگوشش خورده وبصورت یك غزل جاودان درآمد که نام عیسی کیهانپور هم ثبت جریدهٔ عشق گردد وفراموش نشود .

گواهی از خود استاد حرفه (عذّاری) است | که طفل یازده ساله عجیب میزند ساز
اگر ترانهٔ سنتور او شنیدستی | تو هم بنالهٔ جانسوز من شوی دمساز
عجب که سیزدهٔ مهر زاد و هم اجلش | به تیر سیزدهٔ مهر شد شکار انداز
شب تولد سالش شب وفات آمد | بجای سور و سرورش نشست سوز و گداز
بمادر و پدر از سرگذشت این فرزند | چها که بگذرد ای روزگار شعبده‌باز
چه جای خویش و تبارش که هر که دید و شنید | در این عزاست شریک و در این بلا انباز
غنیمتی که خدا مصلحت ندیده مخواه | که حکمت ازلی را کسی نداند راز
الا تو کاین خط درهم شکسته میخوانی | بمردمی، که سرشکی فشان، یتیم‌نواز
نه تنگنای تو بود آشیان (کیهانپور) | که بال بر فلک افشاندی ای فرشتهٔ ناز
نمیکنم گله یا رب ولی شنیدستم | کریم، دادهٔ خود را نمیستاند باز

چه روحی از سخن شهریار میخواهی
که روح میکند از قالب سخن پرواز

روزه شکن[1]

تا دهن بسته ام از نوش لبان میبرم آزار
من اگر روزه بگیرم رطب آید سر بازار
تا بهار است دری از قفس من نگشاید
وقتی این در بگشاید که گلی نیست بگلزار
چشم شاهد بسرا پردهٔ مژگان چه حکایت
آهو از سبزه برآورد سر و شیر ز نیزار

(۱) این چند سال اخیر که چشمهٔ طبع شهریار از فوز و فیض بازایستاده چه بسا که مورد اعتراض والتماس اهل ذوق وادب قرار گرفته بود - غزل بالا را حسب‌الحال سروده است.

هرگزاین دورگل ولاله نمیخواستم از بخت
که حریفان همه زار از من ومن ازهمه بیزار

دست وابزار چو میداد بگوش هنرم گفت
روکه‌بازار تو روزی‌که نه‌دست است‌و نه‌ابزار

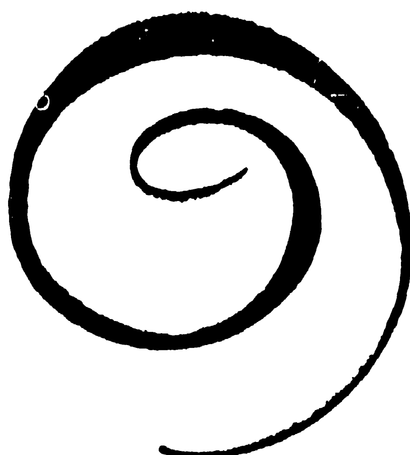
هردم از سینهٔ این خاك دلی زار بنالد
که گلی بودم و بازیچهٔ گلچین دل آزار

گل بجوشید و گلابش همه خیس عرق شرم
که بیك خندهٔ طفلانه چه بود آنهمه آزار

چشم نرگس نگران است ولی داغ شقایق
چشم خونین شفق بیند و ابر مه آزار

ابر از آن بر سر گلهای چمن زار بگرید
که خزان بیند و آشفتن گلهای چمنزار

شهریار است و همین شیوهٔ شیدائی بلبل
بگذارید بگرید بهوای گل خود زار



قطعات

سمبولیك وطنی

شیخ بوزینه ازاین بیشه بآن بیشه گریخت
مگر از توت فرنگی شکمی سازد سیر
دید بر شاخ یکی طوطی و با گردن کج
جیر جیرش بفلك شد بهوای انجیر
طوطی انداختش انجیری‌و با تسخر گفت
نکند شیری و خواهی همه جارا تسخیر
ما شنیدیم در آنجا همه شیران نرند
تو چرا اینهمه پس پوزه دراز و اکبیر
شیخ زانجا که بود حمق گریبان گیرش
فرصتی دید و بدل گفت گریبانش گیر
قصهٔ لاف و غریبی که حدیثی است کهن
تازه اش کرد ، زهی قابل مدح و تقدیر
گفت تنها منم و یك دو سه تن از رفقا
که نمردیم و جویدیم بدندان زنجیر
شیر های دگر از دم همه . . . مال شدند
پی اثبات حق آنگاه بر آورد نفیر
جیغ بوزینه چنان مسخره‌ئی راه انداخت
که سرازیر شد آب همه از رو و ززیر
طوطیك گفت کمی چندشم آمد لیکن
این نه آن غرش شیری که ببرّد شمشیر

شیخ میسود بهم دست و بزاری میگفت
شیر ما شیر جدیدی است تو از من بپذیر
طوطیك خنده کنان گفت پذیرفتم لیك
وه از آن بیشه که بوزینهٔ او باشد شیر

مهری

در آمد از درم با دستهٔ گل — پریروئی خود از گل مشکبوتر
گلم داد و دلش دادم که او بود — ز دل نازکتر و از گل نکوتر
بر افشانده باوج قاف عنقا — به قیقاج لطیفی چون کبوتر
بسحرائی چرد آهوی وحشی — که خود وحشی ترو بی هایهوتر
خیالش ایدآل و آرزو گیر — وصالش ایدآل و آرزو تر
گر از ماه فلك رفتی فراتر — ور از چاه زمین خفتی فروتر
نخواهی درزمین و آسمان یافت — تو مهری خانم از خود ماهروتر
تو لیلی وش چه مجنونی بیابی ؟ — در این صحرا زمن آشفته‌مو تر
اگر قول‌وغزل افسانه گوئی‌است — من از هر شاعری افسانه‌گو تر
ولیکن خوی نا پاکان نگیرم — که دامن چاکتر پاکیزه خو تر
سبوی دل شکستی شهریارا
نکرده از می لعلی گلو ، تر

تقریظ برای دیوان استاد ملك حجازی قلزم

ملك حجازی قلزم که گوهریست کریم
چه گوهری که خود از موج مکرمت دریاست

یکی کتاب لغت دیدمش محامد فضل
که فصل و باب تهجّیش از الف تا یاست
براین دوایر دنیای دون یکی نقطه‌ست
که در تشعشع فیاض خود یکی دنیاست
سخن سرای شهیری که شاهد شعرش
بلطف گوهر گوینده شاهدی گویاست
عروس حجلهٔ طبعش که مریم ثانی است
چوگل بغنچهٔشرمو عفافوحجبوحیاست
بچم بباغ خیالات شاعرانهٔ او
که‌یکجهان‌همه‌حلسه‌است‌وعالمی‌خلیاست
گرش هوای جهانگردی است وسیروسفر
وطنش دور نمای تخیّل و رؤیاست
بشاهراه غبار غمش سواری هست
که‌رو بمقصدو مقصود (صلح کل) پویاست
بنان وخامه (سرنگی) است آزمایشگر
که فی‌المثل (سِرم) ضد جهل‌را جویاست
بچشم او همه یك دودمان بوالبشریم
گر اختلاف نتاج است ، اتحادنیاست
به‌نامهاش توان‌خواند و اول ازهمه دوست
که او بدوستی و دوستی بدو پایاست
نسیم ری همه بوی محبّت آرد از او
مگر بباغ تو ای گل دمیده مهرگیاست

بکاخ عزّ و قناعت که آشیانهٔ اوست
نه فرش بوقلمون و نه بوریای ریاست
من آنچه گفتم از او بالعیان همی بینم
سزای من نه سخن گفتن علی العمیاست
بدور خود همه بذر محبّت افشاند
از این قبل که گل باغ معرفت رویاست
چه‌جای عشوهٔ عطار شهریارا بس
که‌مشتری‌همه‌بیناو‌مشک‌تر بویاست

گل وحشی

در خانهٔ همسایهٔ ما شاخ گلی هست — تا غنچهٔ نازش به نیاز که بخندد
وحشی است بدانگونه که‌تابنگری‌ازدور — در خانه خزد زود و در خانه ببندد
چون من که بدو بینم‌و خودرا نه‌پسندم — او نیز بخود بیند و ما را نه‌پسندد
هان ای دل پوسیدهٔ من عبرتش آموز — سیبی که بهنگام نچینند بگندد

سرباز وسلطان

سرباز باشهامت کامش روا که گیرد — از دشمنان غنیمت وز دوستان غرامت
سلطان بی‌کفایت خاکش بسر که‌بیند — از دشمنان شماتت وز دوستان ملامت

شاعر خسته

حسن میگوید تماشا کن مرا — شعر میگوید که انشاء کن مرا
عشق میخواهد که پوشم راز وی — راز میگوید که افشاء کن مرا
من چه میگویم سر اندر زیر بال : — گر کسی پرسید حاشا کن مرا

در انتظار شنبه

باز دل گشت طفل مکتب یار
درس عشقش چو بلبل از بر شد

بعد از این انتظار جمعهٔ دل
وعدهٔ روز وصل دلبر شد

وعدهٔ روز شنبه‌ام دادی
شنبه از جمعه محترم‌تر شد

جمعه شد بین ما و شنبه حجاب
لاجرم مستحق نشتر شد

دگرم ساز جمعه مبتذل است
بسکه این داستان مکرّر شد

جمعه آن جمعه های پیشین نیست
دگر این باغ ، خشك و بی بر شد

شنبه هم لك و پیس خود از اشك
پیش چشمم بشست و گوهر شد

یا به تعطیل خورد روز برات
زان حوالت بروز دیگر شد

دم شماری کنیم تا شنبه
ساعت من چه کُند و پنچر شد

ساعت از نبض من نساخت فلك
تا به بیند که عُمر غم سر شد

دل یهودی شده‌است و شنبه پرست
نامسلمان چه زود کافر شد

دل خوش

دل خوش داشتم و دیگر هیچ
نه متاع خوش و نه منزل‌خوش

حالیا مُردم و دارم همه‌چیز
لیك چیزی که ندارم دل‌خوش

پیر شد دل

دگر درمان دردش دیر شد دل
چه زود از سیر عالم سیرشد دل

دل پیران جوان دیدم ولی من
جوان بودم که ناگه پیرشد دل

هم بینیم

بیا از زیر عینك سر بزیریهای هم بینیم		جوانیهای هم دیدیم پیریهای هم بینیم
بهم بودیم در آزادگیها و امیریها		بیا در کنج محنت هم اسیریهای هم بینیم

مرغ پریده

سر راه جوانی گریه دارد		که بازش وعدهٔ دیدار کس نیست
دمی هم کاروان عمر را باش		چه سوزی کو بسازاین جرس نیست
الا یاد از تو ای مرغ پریده		که هیچت یاد یاران قفس نیست
همانا زهر دیدی زندگانی		بزندان اندرون ذوق و هوس نیست
نه آن کم روزی تنگ آشیانم		بیا کانها گذشت و زین سپس نیست
قفس هم ریخت چون من بال و پر را		دگر آن میله‌های پیش و پس نیست
بیا کز خال هندو دانه داری		شب و جوی شرابست و عسس نیست
ولی جانی که از جانان جدا شد		دگر هیچ ازجهانش ملتمس نیست



ندانم باچه فریادیش خواندن		چه فریادی؛ که خود فریادرس نیست
نفس باید که فریادی بر آید		نمیداند که پیران را نفس نیست
غرامت را ، که عشق از من گرفتند		اگر دنیا بمن بخشند ، بس نیست
که این غربال چرخ و بنشنانش		بچشم روشنان جز یکعدس نیست
به پیری داد جای خود جوانی		که شهد زندگانی بی مگس نیست
گهر ریزم ، جوانی گر فروشند		بمیزانی که چندان خار و خس نیست

ولیکن تا جوانی پای برداشت بجائی شد که دیگر دسترس نیست
نه آن کم روزی تنگ آشیانم بیا کانها گذشت وزین سپس نیست

شهر تبریز

شهر تبریز چهار دروازه دارد بر هر دروازه تابلوئی دو رو نصب کرده‌اند و برهر روی آن تابلوها بیتی از شهریار نوشته شده است که مسافر هنگام ورود و خروج چشمش بآن اشعار میافتد و آنها بشرح زیر است :

۱
ورود : شهر تبریز است و مشگین مرز و بوم کوی شمس و کعبهٔ ملاّی روم
خروج : گر هوای کعبه داری یا که دیر کاروانا رو که آبشخور بخیر

۲
ورود : شهر تبریز است و پیر روزگار سرگذشت او بهین آموزگار
خروج : ایکه رخت از خانه بیرونت فتاد همّت پاکان بهمراه تو باد

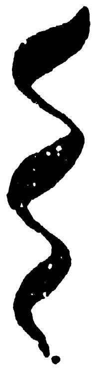
۳
ورود : شهر تبریز است و مهد انقلاب آشیان شیر و شاهین و عقاب
خروج : بمهر ارقدم می نهی یا بخشم برو ای مسافر قدم روی چشم

۴
ورود : شهر تبریز است جان قربان جانان میکند سرمهٔ چشم از غبار کفش مهمان میکند
خروج : ایکه بار از شهر جانان بسته‌ئی بار خود بارشتهٔ جان بسته ئی

بد و خوب

بد تصور کند همیشه که خوب گر بدو دست یافت بد بکند
اینقدر گو مکن قیاس بنفس کی ملك کار دیو و دد بکند
خوب خیلی که با تو دشمن بود تازه راه بد تو سد بکند
خود بگو ، دوستی چه بهتر ازاین که گناه از دم تو رد بکند
خالق این معجزت بخوبی داد ورنه با بدکسی مدد بکند؟
خوب در جیفه‌اش تصرف نیست گو بد از جمله خلع ید بکند

اهل دین‌خیر خواهیش دین است — باید این دِین مسترد بکند
او ترا توتیا بیاموزد — مگرت چارهٔ رمد بکند
تو باو چرك میفرستی و خون — تا همه دمل کبد بکند
ننگ آن بی حفاظ شاگردی — که باستاد خود حسد بکند
صد که شد .با نود نیازش نیست — تا نودِ آرزوی صد بکند
تو نودکوش و خویشرا صد کن — صد چرا خویش را نود بکند
باغبان چون به سیب سرخ رسد — لابدش سر گل سبد بکند
ترك یکچند زحمت تحصیل — زحمت ما الی‌الابد بکند
مغز عادی حدود دانش خویش — شاید از مهد تا لحد بکند
لیکن آن معرفت که دریا شد — تا جهانست جزرومد بکند
از بد و خوب هرکه می بینی — آنچه با خود همی سزد بکند
هرکسی چهره سازنقش خوداست — گو تماشای نقش خود بکند



قصاید

این قصیده را شهریار در جواب یکی از دوستان که اورا به‌اروپا دعوت کرده بود سروده است

جان من باز آ بجای خود که جانان پیش ماست
مدّعی آرایش تن میکند جان پیش ماست

علم اگر ماه فلك باشد چراغی بیش نیست
گو چراغی هم نباشد چشم وجدان پیش ماست

با چراغ علم راه بت پرستان میروند
کعبه چشم انداز ما و راه ایمان پیش ماست

در سواد شب توان خواندن کتاب آسمان
شمع بزم صبحدم با ما و قرآن پیش ماست

با چراغ مولوی آفاق و انفس را بگرد
چون فرو ماندی بخود بازا که انسان پیش ماست

علم خود وحی خداوندیست لیکن فتنه جوست
سرّ آیات حق و تحریف شیطان پیش ماست

دانش دنیا پرستان علم ابدان است و بس
علم ابدان مرگ دارد علم ادیان پیش ماست

دوربین علم گو با زُهره چشمك میپران
آنچه بگریزد زچشم ذرّه بینان پیش ماست

ماه و کیوان از زمین سفله سر گردان ترند
آنکه گردانندهٔ ماه است و کیوان پیش ماست

گو کلید قفل زندان طبیعت گم کنند
همتی کو بشکند این قفل و زندان پیش ماست

عنکبوت مهر و مه بر طاق کیهان می‌تنند
فکرتی کو بگذرد از طاق کیهان پیش ماست

آفتاب حکمت از مشرق بمغرب میرود
چشمهٔ زایندهٔ اشراق و عرفان پیش ماست

مشعل افروزان عالم روغن از ما میبرند
آنچه بازار جهان دارد چراغان پیش ماست

با لئیمان دامن گوهر نیفشاند فلك
سفرهٔ بی‌منت انفاق و احسان پیش ماست

خوان دنیا گر همه خون دل و لخت جگر
چندروزی‌خوانده‌و ناخوانده‌مهمان‌پیش‌ماست

از برون پرده کس محرم دراین‌درگاه نیست
پرده بر گیر اندرونی شو که‌سلطان‌پیش‌ماست

رونق بازار دنیا دخل دکاندار هاست
گر تو سود عاقبت خواهی نه‌دکان پیش‌ماست

این طبیبان دغل در کار خود درمانده اند
ما دوای عافیت دانیم و درمان پیش ماست

خواب دنیا سخت بیداران پریشان میکند
گوش کن تعبیراین‌خواب پریشان پیش‌ماست

چشم‌ونوش علم دیدی ، چشم ونوش دل‌بجوی
این اگر توفیق وصلی میدهد آن پیش‌ماست

دولت باقی فدای عشرت فانی مکن
چونکه صد آمد نود هم طفل نادان پیش ماست
کفر اگر شد چیره برما از مسلمانی مرنج
دیده برهم نه که مشتی نامسلمان پیش ماست
شهریارا دیو اگر خاتم بدزدد خوی اوست
غم مخور صورتگر نقش سلیمان پیش ماست

بیاد مرحوم ملک الشعرای بهار

موی سر تاشعله زد روزم برفت و آفتاب
در غروب عمرمن ، اعلام شب بود این شهاب
نیمرنگ ماه را ساند بیاض موی سر
کو نمیتابد مگر بعد از غروب آفتاب
بابیاض مو ببام ، آید یکی بوم سپید
با سواد زلف میپرد یکی مشگین غراب
کاخ و ایوان حیاتم گو وداع هم کنید
بوم بربامی نخواند تا نخواهندش خراب
پیر خواهد باخضاب آمیختن موی سپید
پیش کس رنگی ندارد گو حنای این خضاب
برف پیری سخت میبارد بباغ زندگی
آشیان گوباز چین ای مرغ خوشخوان شباب
از شبابم آتشی افروخت در کانون دل
هم در آن آتش خدایا خود شباب آمد کباب

این شراب عشق چهل ساله‌است درمینای دل
با که گویم سر که‌شد بعد ازچهل سال‌این شراب
وه که من پنجاه سال از عمر خوابم برده‌بود
طفل رفتم من بخواب وپیر برجستم زخواب
مرده بودم کاشکی در آن صفای کودکی
تا باین طوفان نه چشمم بازمیشد چون‌حباب
انقلاب خیلی آید خُم می فاسد کند
من اَخلاّ دادم ازکف در فساد انقلاب
اشگ با موی سپید من خوش آمد میکند
یکجهان آتش بجان داریم واین یکقطره آب



ای ملك یاد از تو ای سلطان اقلیم هنر
ای دماوند از تو یك کانون عشق و التهاب
هردم ازپیك و پیام دل سلامت میکنم
چون شد ای میرادب بازت نمیآید جواب
من بگویم؟ آشیان عشق وشعروذوق‌سوخت
میرود خاکستر و دودش بچشم اشگیاب
من بگویم؟ کاروان معرفت کوچید و رفت
وز دمن آوای زاغان آید و وای غراب
داستان بلبل و قمری همانا یاد برد
قصّهٔ نعش کبوتر ماند و چنگال عقاب

رفتی وبا خویش بردی شوکت در بار فضل
شاعر از فرو فروغ‌افتادوشعر از آب وتاب
نی مذاقی درهنر ماند و نه‌لطفی در سخن
نی صفائی درقلم ماند ونه ذوقی در کتاب
سائس و آزاده واستاد نظم و نثر و دوست
در کتاب‌فضل‌او بسیارازاین فصل است و باب
اویکی فردوسی اما خود حکیم عنصری
او یکی فارابی امّا خود ظهیر فاریاب
دستگاه ساز و آوازی بجا ماند از ندیم
کش نه‌شهنازی‌بشوراست ونه‌روحی‌در رهاب
بی مقامش بین همایون ،بی‌وقارش چار گاه
هیچ قانونش نه‌باچنگ ونه سنجش با رباب



هم مگر درلطف شعرت یابم آن‌ذوق حضور
ورنه یاد گل که‌خواهد زنده کردن‌جز گلاب
بی فروغ آن چشم کو بعداز توبیند روی‌خوب
بی‌صفا آن‌دوست کو بعدازتوجویدخوردوخواب
گو در آن کشور که تاج‌وتخت‌سلطان‌سر نگون
با رعیّت غم چرا خالی کند پا از رکاب



رو بسوی شام دارد مردمی بیعت شکن
راه وادیٔ ضلال است وشلنگ است وشتاب

از عزیزان جمله تفریق ازحریفان جمله جمع
ای خداوندان نسبت این‌چه تقسیم و حساب؟
خرمن دنیا و دین برباد یغما میدهند
لعنتش باد آنکه این رسم دوئیت کرد باب



هر که میخواهد چشیدن طعم آب زندگی
گومن‌این شربت‌چشیدم‌جمله ازعذب وعذاب
جویباری بیفروغ وچشمه ساری خود دروغ
صاحبا دورش سرِ آبست و نزدیکش سراب
راست میگفتند ، دنیا لاشهٔ گندیده ایست
برسرش غوغای کرکس ، جارو جنجال کلاب
گرتو هم‌زین لاشه خواهی باسگان بایدجدل
ور نجوئی این جدل از لاشه باید اجتناب



باری این دنیا و این احوال دنیا دار هاست
ای جوان پاکدل از پند پیران سر متاب
این تعصبها و نسبتها بهر اسمی که هست
نیست جز اسباب کار امتحان و انتخاب
ورنه تنها زاید و تنها بمیرد آدمی
نیست انسابی بمحشر تا تو جوئی انتساب
انفجار این اتم اعلام محشر میکند
علم هم تصدیق دین را کرد و آخر شدمجاب

جامعیّت خلعت اندام موزون کسی است
کو برای خود نسازد هیچ حبّی را حجاب
گردنت خواهی نخواهی زیر طوق بندگی است
گر همه اسفندیار ستی و گر افراسیاب
گوش بر فرمان قرآن خدا کن کاین خطیب
خطبه‌ها خوانده همه حبل المتین ، فصل الخطاب
ابتذال و کهنگی را با حقایق راه نیست
تا ابد زشتی گناه است و نکو کاری ثواب
این تعصّب هر دو دنیا را جهنّم میکند
گر خدا خواهی بشوی این نقشهای ناصواب
سیرت و صورت یکی کن این نه شرط مردمی است
چهره پنهان داشتن در پردهٔ چندین نقاب
از ریای شیخ آخر خود نبودی در ستوه ؟
چون شدت اکنون که ارث شیخ می بخشی بشاب
تو به هر دینی که خواهی باش امّا بد مکن
بد حرامش باد گشتن در حریم ارتکاب
ور بدی دیدی ز من باری تو خوب آنرا ببخش
ورنه درچرخ اوفتد عکس العمل چون آسیاب
گردن آزاده را بارشتهٔ احسان ببند
کاین کرامت مر کریمان را کند مالك رقاب
تاکه بر روی ترابی دستی از بیچاره گیر
هین ترا بیچارگیها خفته زیر این تراب

سود وسودا با ترازوداری انصاف کن
هر حلالی را حساب و هر حرامی‌را عقاب
داستان یوسف از قرآن بخوان و پندگیر
سرنوشت اینست یا من عنده ام الکتاب
هر کدام از شیوه‌ئی کام تو شیرین میکنند
حافظ از شاخ نبات و شهریار از شعرناب

تبریك شیر و خورشید

نوروز مینوازدروح از نسیم اسحار
خورشیدمیدرخشیدبرچشمه‌های کهسار
برسبزه‌ها شقایق نقشی که مینگارند
با خامه‌های‌شنگرف برجامه‌های‌زنگار
دوشیزگان‌نوروزصف‌درچمن کشیده
در بر قبای گلبرگ ، برسر کلاه گلنار
ازخنده‌های‌نوشین‌وزبوسه‌های‌شیرین
خورشید مینوازد نو باوگان گلزار
اطفال شیر وخورشیدباپادشاه و میهن
این تهنیت فرستند باکودکان‌هشیار :
عید شما مبارك ای‌شاهدان که‌هستید
ازشهدشوق‌لبریزوزشوروجدسرشار
هنگام شب که داریدسردرکنار مادر
صبح سحر که گردید ازخواب‌نازبیدار
آندم که خنده‌برلب قوم‌و قبیله آیند
با بسته‌های عیدی ازبام ودربه دیدار
و آندم که‌شادوشنگول‌دست‌پدر گرفته
ازخانه میخرامید گردش‌کنان ببازار
چون کاروان‌شادی‌باجامه‌های‌رنگین
روی پیاده روها خواهیدشد پدیدار
اسباب‌های بازی انباشته بخرمن
آجیلهای رنگین اندوخته بخروار :
این فکر هم بکاریددرمغزخود که‌ایران
فرزند خواهد ازما فرزانه و فداکار
وزلوح‌دین‌واخلاق‌این‌نقش‌هم بخوانید:
انسان‌همیشه‌باید بانوع‌خویش‌غمخوار

طفلان بی پدر هم در گوشه و کنارند شاید که زرد و بیمار افتاده بی پرستار
نه سایهٔ پدرشان بر سر نه مهر مادر این خفته در خرابه و آن مانده کنج دیوار
باری تو ای عزیز آغوش خانواده از طفل بی پدر هم با این وظیفه یاد آر

در بارگاه سعدی

سعدیا از باب عشقت در گلستان آمدیم
بوستانت دیده چون بلبل بدستان آمدیم
طیّباتت را که دانشگاه عشق سرمدست
تازه این پیرانه سر طفل دبستان آمدیم
میزبان هفت قرن ما خدا را خواب بس
خیز کز ری تا بشیرازت بمهمان آمدیم
گل بدامان بردن از باغ گلستان بس نبود
این سفر خار شکایت هم بدامان آمدیم
کاروان کاهل از آوردن ما ننگ داشت
لاجرم با سیر درویشی بجولان آمدیم
نیمشب از بند دیوان جسته، زندانبان بخواب
همره سیمرغ تا تخت سلیمان آمدیم
ما هم از خیل شما بودیم لیکن بیخیال
پا بپا کردیم و بد عهدی بدوران آمدیم
شکوه از دیوان بدرگاه سلیمان میبرند
مور پامالیم و در این در بدیوان آمدیم

اوستادا ، گر شفیع دوستان خواهی شدن
دردمندانیم و با امید درمان آمدیم
این هنر کآموختی با ما زیانها میکند
کز هنر مستوجب یکعمر حرمان آمدیم
یاخود ازحرمان هنرجستیم چون مسعود سعد
لاجرم در زندگی محکوم زندان آمدیم
شکوه ها دارم بسختی هر یکی سوهان روح
آری از قم همره سوقات سوهان آمدیم
سرمهٔ خاك سپاهان تا نه پیش آرد سپر
شب کشیده میل در چشم سپاهان آمدیم
خودزدیم ازشوق چون مهتاب در زاینده رود
غلطها خوردیم و چون گوهر بعمان آمدیم
از پرند سایه روشنهای شمع ماهتاب
پیرهن پوشیده وپیدا و پنهان آمدیم
شمع سردابیم و در سوز و گداز واشك و آه
پله بند از دود خود یکشب در ایوان آمدیم
نالهٔ پیچیدهٔ بغضیم در نـای گلو
دامن آهی. گرفتیم و بکیوان آمدیم
گو نه شمس دیگریم از کعبهٔ ملاّی روم
بو سعید وقت خویشیم از خراسان آمدیم
سر نوشت ناصر خسرو نه با ما میرسد ؟
لاجرم آوارهٔ شهر و بیابان آمدیم

شبرو دریای وحدت چون نهنگی بی زوال
روز و شب کوشنده با توفنده طوفان آمدیم
زیر شمشیر عرب کفّار بودیم ای عجب
زیر بار کفر هم باری مسلمان آمدیم
کفر با دندان کین خواهد امان از ما برید
کز چه در دارالامان دین و ایمان آمدیم
صفحهٔ آفاق دارد پیش چشم ما سیاه
کز چه دل آئینهٔ آیات قرآن آمدیم
صاحبا مهمانمان میخوان و نام ما مپرس
سخت ازاین نامی شدن محسود اقران آمدیم
عقد مروارید بندیم و مرّصع ساز وقت
بندهٔ بافندهٔ هر بند تنبان آمدیم
ناجوانمردانه با ما غمزه بازی میکنند
ما که باسیمای درویشی بمیدان آمدیم
ای وطنخواهان وطن با ما غریبی میکند
خشک باد آن پاکه ما باوی درایران آمدیم
از بهشت خاطرات خود چرا بیرون شدن
گندمی خوردیم و چون آدم پشیمان آمدیم
ای پناه اهل دل شیرازعلیّین طراز
رحمتی کآخر بجان از دست تهران آمدیم
گوشهٔ امنی که وقت بایگانی گشتن است
عمر طی کردیم وچون دفتر بپایان آمدیم

مثنوی

مولانا در خانقاه شمس تبریزی
بمناسبت روز مولوی

میرسد هردم صدای بالشان … میرویم ای جان باستقبالشان
کاروان کوی دلبر میرسد … هرزمانم ذوق دیگر میرسد
های و هیهای شتر بانان شنو … شور وشهناز حدی خوانان شنو
عارفان بسته قطار قافله … سوی ما با زاد راه وراحله
نامنظم میرسد بانك جرس … در شمار افتادشان گوئی نفس
کاروان ایستاد گوئی هوشدار … صیحهٔ ملاّست ای دل گوش‌دار :
« شهر تبریز است کوی دلبران … ساربانا بار بگشا ز اشتران»
شهرتبریزاست‌ومشکین‌مرز وبوم … مهد شمس و کعبهٔ ملاّی روم
کاروانا خوش‌فرود آی و در آی … ای بتار قلب ما بسته درآی
شهرما امشب چراغان میکند … آفتاب چرخ مهمان میکند
شب کجا و میهمان آفتاب … این‌به بیداریست یارب یابخواب
شهرما ازشور ، لبریز آمده‌است … وه‌که مولانا به تبریز آمده‌است
امشب آن دلبر میان شهر ماست … آنچه‌بخت‌ودولتست‌ازبهرماست
آنکه آنجا میزبان شمس ماست … یکشب‌اینجامیهمان شمس‌ماست
اینك از در میرسد سلطان عشق … مرحبا ای حسن بی پایان عشق
پا بچشم من نه ای جان عزیز … جان بقربان تو مهمان عزیز .
در دل ویران ما گنجی بیا … گرچه در عالم نمی‌گنجی بیا
تو بیا ای ماه مهر آئین ما … ای تو مولانا جلال‌الدین ما

ما همه ماهیّ و تو دریای ما — آبروی دین ما دنیای ما
سعدیا کنزاللغة ، قاموس ، تو — او همه دریا و اقیانوس ، تو
هرچه فردوسی بلند آوا بود — چون رسدپیش‌تو مشتش وا بود
گر نظامی نقشبند زرّ ناب — زرّ نابش پیش تو نقشی برآب



بیدلان آغوش جانها واکنید — اشك شوق قرنها دریا کنید
ماهی دریای وحدت میرسد — شاه اقلیم ولایت میرسد
امشب ای تبریزیان غیرت کنید — آستین معرفت بالا زنید
هفت قرن ازوی‌شکرخائی کنیم — یك شبش باری پذیرائی کنیم
کاروان عرشیان مهمان ماست — قدسیان بنشسته پای‌خوان‌ماست



چشم بندیم وخود از سر واکنیم — با روان عرشیان رؤیا کنیم :
خیمه‌ها بینم به آئین و شکوه — دایره چون رشته‌ئی ازتل و کوه
خیمهٔ سبز و بلند تهمتن — زآن فردوسی‌است آن‌والاسخن
خیمهٔ مولا سپید و تابناك — منعکس دروی صفای جان پاك
خانقاهی رشك فردوس برین — خیمه‌ها چون غرفه‌های حورعین
حوریانش طرفه رُفت ورو کنند — عطرش از گیسوی عنبر بوزنند
بردر هرخیمه نرمین تخت پوست — تانشاند دوست‌را پهلوی دوست
با تبر زینی که عشق چیره دست — شاخ غول نفس‌را با آن شکست
برسر بشکسته شاخ غولها — خرقه ها آویزه و کشکولها
برفراز خرقه‌ها بسته رده — تاج‌های ترمه‌ئی سوزن زده
بردر و دیوار ، با کلك صفا — قصّه‌هائی نقش از عشق و وفا

صوفیانرا خرقهٔ تقوی بدوش — درتکاپو بینم و در جنب و جوش
خانقه را عشرت آئین میکنند — شمعها را عنبر آگین میکنند
پَرسه را شیخ شبستر میزند — هوزنان هر گوشه‌ئی سر میکند



و آن عقب آتش بسان تل گل — دیگجوش شمس حق‌در قل وقل
شیخ صنعان دوده دار خانقاه — دودودم‌را خیمه چون‌خرگاه‌ماه
دیگجوش‌شمس‌خودمعجون‌عشق — میپزد برسینهٔ کانون عشق
آبش از طبع روان مولوی — بنشن از عرفان شمس معنوی
غلغل از چنگ و چغور لولیان — جوشش از رقص وسماع‌صوفیان
سبزه‌اش از خط سبز شاهدان — دم در او داده دعای زاهدان
ادویه در وی نظامی بیخته — ملحش از تك‌بیت صائب ریخته
عمعق آلو از بخارا داده است — لیموش ملای صدرا داده است
زیره‌اش از مطبخ شاه ولی — شعله اش از غیرت مولا علی
هیمه‌اش از همّت آزادگان — دودش از آه دل دلدادگان
سوز عشقش پخته و پرداخته — کاسه اش از چشم عاشق ساخته
سفره را شیخ شبستر ، میزبان — گلشن رازش دعای سفره‌خوان



مرحبا ای عاشقان بیقرار — مرحبا ای چشمه‌های اشگبار
جان‌ودل‌راصحنه ،رُفت‌ورو کنید — از سرشك آب ازمژه جارو کنید
عود سوزید و سمن سائی کنید — با صد آئینه خود آرائی کنید
پردهٔ پندارها بالا زنید — غرفه‌های چشم جانها واکنید
شانشین چشم دل خالی کنید — شاه را تصویر آن بالا زنید

سینه‌ها سازید چون آئینه پاك | بو که بینم آن جمال تابناك



دور باش شاه پشت در رسید | پیر دربان هوحق از دل بر کشید
چشم جان بیدار این دیدار دار | پرده را برداشت ، پیر پرده دار :
اینك آمد ازدر آن دریای نور | موسئی گوئی فرود آید ز طور
زیر یك بازو گرفته بوسعید | بازوی دیگر جنید و بایزید
خیمه برسر داشته خیام از او | غاشیه بر دوش شیخ جام از او
طلعتی آئینهٔ دریای نور | قامتی هیکل نمای کوه طور
گیسوانی ، هالهٔ صبح ازل | حلقهٔ خورشید حسن لم‌یزل
چشم می بیند به سیمای مسیح | گوش می پیچد در آیات فصیح
چون توانم نقش آن زیبا کشید | چشم من حیران شد واورا ندید
او همه سرّ است چون فاشش کنم | وصفی ازخورشید وخفّاشش کنم
کس نداند فاش کرد اسرار او | هر کسی از ظن خود شد یاراو
وصف حال من در او بیحال به | همزبان راز داران لال به



دست شوق از آستین‌های عبا | برشد و شد جامه‌ها بر تن قبا
خرقه پوشان محو استغنای او | خرقه از سربرده پیش پای او
شمس، کتفش بوسه‌دادو پیش راند | بردش آن بالا و بر مسند نشاند
دست حق گوئی درآغوشش کشید | پرده‌ئی از نورِ سر پوشش کشید
عشق میبارد جمال پیر را | میستاید حسن عالمگیر را



میرسند از در صفاکیشان او | پادشاهانند درویشان او

عارفان چون رشته‌های لعل و در
شمس را صحن و سرای دیده پر
گوش تا گوش فضای خانقاه
پر شد از پروانگان مهر و ماه
شمس حق خود خرقه بازی میکند
شاه را مهمان نوازی میکند
صائبا بانك خوش آمد میزند
یاری شیخ شبستر میکند
مثنوی خوانها حکایت میکنند
وز جدائیها شکایت میکنند
شمع و مشعل نور باران میکنند
حوریان گوئی گل افشان میکنند
بر در و دیوار میرقصد شعاع
صوفیان در شور رقصند و سماع
خواند خاقانی قصیدت تا تمام
ساز آهنگ غزل دارد همام
شرح شور انگیز عشق شهریار
در غزل می پیچد و سیم سه تار



عارفان بینی و انفاس و عقول
سر فرو بر سینهٔ لطف و قبول
پیش در شیخ بهائی یکطرف
دست بر سینه، سنائی یکطرف
ابن سینا میبرد قلیان شاه
فخر رازی انفیه گردان شاه
آبداری عهدهٔ فیض دکن
دهلوی ایستاده پای کفش کن
شاعر طوس آب بسته کشته را
هم غزالی پینه کرده رشته را
رودکی گهگاه رودی میزند
خوش سمرقندی سرودی میزند:
«بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهربان آید همی»
سعدی آن گوشه قیامت میکند
وصف آن رخسار و قامت میکند
خواجه با ساز خوش و آواز خوش
خوش فکنده شوری از شهناز خوش
شیخ عطار آن میان با مشك و عود
چشم بدرا میکند اسفند، دود
مجلس آرائی نظامی را رسد
آن سخن پرداز نامی را رسد
نظم مجلس با نظامی داده‌اند
جام پیمودن به جامی داده‌اند

میکشد خیام خم می بدوش — برشود فریاد فردوسی که نوش
مستی ما از شراب معنوی است — نقل ما نای و نوای مثنوی است
هدیهٔ ما اشك ما و عشق ما — عشوهٔ ابروی او سرمشق ما



چشم از این رؤیای خوش وا میکنیم — عشق را با عقل سودا میکنیم
شاهنامه طبل ما و کوس ماست — مثنوی چنگ و نی و ناقوس ماست
در نی خلقت خدا تا در دمید — نیز نی نالان تر از ملاّ که دید ؟
یارب این نی زن چه دلکش میزند — نی زدن گفتند ، آتش میزند
«آتش است این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد»
این قلندر وه چه غوغا میکند — گنبد گردون پر آوا میکند
چون کتاب خلقت است این مثنوی — کهنگی در دم درو یابد نوی
جزء و کل از نو بهم انداخته — محشری چون آفرینش ساخته
هر ورق صد صحنه سازی میکند — هر سخن صد نقش بازی میکند
هر سخن چندین خبر از مبتداست — باز خود مبدای چندین منتهاست
چون سخن هم مبتدا شد هم خبر — یکجهان مفهوم میگیرد ببر
هم بآن قرآن که او را پاره،سی است — مثنوی قرآن شعر پارسی است
شاهد اندیشه ها شیدای او — مغزها مستغرق دریای او



مولوی دلرا بعشق شمس باخت — وینهمه دیوان بنام شمس ساخت
نی همین بر طبع ملاّ ، آفرین — آفرین بر شمسِ ملاّ آفرین
شمس ما کز بی‌زبانی شکوه کرد — در زبان شعر ملاّ جلوه کرد
دل بدردش کآمد از داغ زبان — حق بدو داد این زبان جاودان

جاودان است این کتاب مثنوی | جاودان باش ای روان مولوی



جشن قرن هفتم ملاّی روم | گرچه برپا گشته در هرمرزوبوم
لیك ملاّ شمس را جویا بود | هرکجا شمس است آنجا میرود
شمس‌چون‌تبریزی‌واز آن‌ماست | روح ملاّ هم یقین مهمان ماست



شهریارا طبع دلکش داشتی
وقت‌مهمانان خودخوش‌داشتی

چاپ دیوان بصفحات آخر رسیده بود که استاد ابوالحسن صبا هنرمند محبوب‌از دنیا رفت ـ رفاقت صباوشهریار بقدری قدیمی وپاك وبی آلایش‌بود که به‌عاشقات‌عارفانه تبدیل شده بود ـ زاهدی رفیق مشترکشان در شرح احوالی که برای شهریار نگاشته ودر این دیوان چاپ شده است مراتب رفاقت صبا وشهریار را بیان کرده است.

اشعاری‌را که شهریار بیاد صبا وبرای او سروده است در دیوان‌هایش زیاداست حتی بجرأت میتوان گفت که اگر شهریار در اشعارش یادی از نسیم صبا کرده است برای همنامی یارفیق عزیزش صبا بوده است .

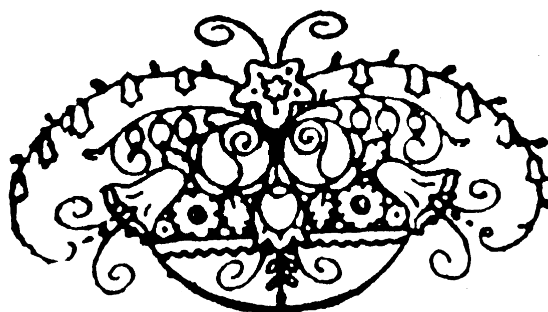
ماتردید نداشتیم که مرگ صبا در روحیهٔ شهریار اثر فوق‌العاده‌ئی خواهدکرد وبخاطر داشتیم که در مسافرت اخیر صبا به‌تبریزوچند روز اقامت درآن شهر که‌مهمان شهریار بود در مراجعت به‌تهران چنان باگریه واشک بایکدیگر وداع میکردند که سایر مسافرین‌را متأثر واندوهگین کردند . باری ماانتظار داشتیم که شهریار درمرگ صبا شعری میسازد ولی آن‌حال را در او سراغ نداشتم که زبان حالش را برای چاپ در دیوان بفرستد . تااینکه جناب آقای سرهنگ اسمعیل‌جلیلی که‌در انتشارآثار شهریار سهم‌بسزائی دارند اخیراً از تبریزتشریف آوردند و شعری راکه انتظار داشتیم همراه داشتند :

اینست غزلی که شهریار در رثای صبا سروده است :

(صبا میمیرد)

عمر دنیا بسر آمد که صبا میمیرد
ورنه آتشکدهٔ عشق کجامیمیرد
صبر کردم بهمه داغ عزیزان یارب
این صبوری نتوانم که صبامیمیرد
غسلش ازاشک دهیدو کفن ازآه کنید
این عزیزیست که باوی دل مامیمیرد
به غم انگیزترین نوحه بنالی ایدل
که دل انگیزترین نغمه سرامیمیرد
دگر آوازهٔ بوالقیس وسلیمان، هیهات
هدهد خوش خبر شهر سبامیمیرد
شمع دلهاهمه گواشک شوازدیده بریز
کاخرین کوکبهٔ ذوق و صفامیمیرد
خود درآفاق مگرچشم خدا بینی نیست
کاینهمه مظهر آیات خدامیمیرد
هر کجا درد و غمی هست بمیرد بدوا
این چه دردیست خدایا که دوامیمیرد
قدما زنده بدو بود ، خدارا یاران
هم صبا میرود و هم قدمامیمیرد
از گریبان غم و ماتم سنتور حبیب
سر نیاورده برون ، ساز صبامیمیرد
عمر (شهنازی) واستاد (عبادی) باقی
قمریان زنده اگر بلبل مامیمیرد
(ضرب تهرانی) و(آواز بنان)را برسید
گو کجائید که استاد شمامیمیرد
آخرین شور و نوا بدرقهٔ راه صبا
که هنر میرود و شورو نوامیمیرد
از وفاداری آن قبلهٔ ارباب هنر
رخ متابید خدا را که وفامیمیرد
از محیط خفقان آور تهران پرسید
که هنر پیشه‌اش ازغصه چرامیمیرد
عمر جاوید بهر بیهنر ارزانی نیست
علت آنست که خود آب بقامیمیرد
مرگ ومیری عجب افتاد درآفاق هنر
که همه شاهد انگشت نمامیمیرد
مردن مرد هنرمند نه چندان درداست
این قضائی است که هرشاه و گدامیمیرد
لیکن آنجا که غرض روی هنر پرده کشید
دین ودل میرمدوذوق وذکامیمیرد
باغبان تاسرمهرش همه باهرزه گیاست
گل خزان میشود ومهر گیامیمیرد
رنجهائی همه بیهوده که در آخرکار
عشق میماند وهرحرص وهوامیمیرد

شهریارا نه صبا مرده ، خدارا بس کن
آنکه شد زندهٔ جاوید کجا میمیرد



گفتاری بقلم زاهدی دوست شهریار :

موقعی که جلد سوم دیوان شهریار چاپ ومنتشر شد وعده کرده بودیم جلد چهارم را که حاوی افسانهٔ شب ومانده‌ها وآخرین اشعار استاد میباشد چاپ ومنتشر کنیم

جای خوشوقتی است که وعدهٔ ما جامهٔ عمل بخود پوشید وجلد چهارم بوضعی که ملاحظه میفرمائید دردسترس ادب دوستان گذارده میشود .

درمقدمهٔ تنظیم شدهٔ جلدسوم بقلم استاد شهریار وعده داده شده بود که بحث روی سبکها ومکتبهای شعر فارسی به‌جلد چهارم موکول شود. مسرور هستیم که آن مقدمه با انتشارمقالهٔ علمی وفاضلانهٔ استاد دراین جلدتکمیل میشود .

با انتشار این جلد تقریباً تمام اشعار شهریار درچهار جلد بشرح زیرچاپ ومنتشرشده‌است:

جلد اول - مشتمل برغزلیات . قطعات ورباعیات .

جلد دوم - مشتمل برقصائد . مثنوی‌ها ومتفرقه.

جلد سوم - مشتمل برمکتب شهریار وترجمهٔ حیدربابا (که اصل آن کتاب جداگانه‌ایست از شهریار بزبان ترکی) .

جلد چهارم - مشتمل برافسانهٔ شب و باقیماندهٔ اشعار .

با این ترتیب میتوان گفت که خوانندگان عزیز با داشتن این چهارجلد تقریباً کلیات اشعار و آثار شهریار را دارند .

در موقع چاپ وانتشار هرسه جلد دیوان شهریار به نگارنده تکلیف میشد که بعنوان مقدمه، شرح حال وبیوگرافی استاد شهریار را بنویسم وحق هم همین است. اگر قرار باشد بیوگرافی از شهریار نوشته شود یا باید خود استاد بنویسد ویا من که بیش ازسی سال است با او مأنوس ومألوف هستم باین کاراقدام نمایم . ولی چون درآن دیوان کلیه آثار شهریار چاپ و منتشر نمیشد برای این کار همیشه وقت بود وممکن بود پیش ازانتشار کلیهٔ آثار او تعریف و توصیف من حمل بر رفیق بازی ورفیق‌داری بشود - بعلاوه افسانه‌هائی که از شرح حال شهریار در افواه مردم منتشر ومشهور است وحقیقت هم همانها است بقدری زیبا وبه (هذیان دل) خود شهریار شبیه و قرین است که حیفم میآمد دراین مورد چیزی بنویسم وباتطبیق آن لطائف خیالی نامحدود باحقایق تلخ محدود زندگانی ذوق شهریار پسندان را ضایع کنم .

اما دراین موقع که بیاری خداوند وهمت دوست ارجمند و ارزندهٔ ما حضرت آقای محمد علی ترقی مدیرکتابخانهٔ خیام وکمک فرزند برومند ایشان آقای بیژن ترقی تقریباً کلیه آثار شهریار چاپ ومنتشر میشود عیبی ندارد که من هم بنا بوظیفه ، بعضی ازمشاهدات ومسموعات خودرا در زندگی بااستاد شهریار بمنظورآشنائی بیشترخوانندگان عزیز بیان کنم .

درحدود سال ۱۳۰۱ شمسی بود که شهریار با برادرم آقای پرفسور اسدالله زاهدی در مدرسهٔ دارالفنون همکلاس بود در آن زمان نگارنده کم وبیش ذوق شعر وشاعری داشتم . برادرم چون شهریار را شاعر مقتدری یافت مرا باو معرفی کرد ودر همان ملاقات اول هردو درك کردیم

که فیمابین اندیشه وروحیهٔما قرابتی دقیق وعمیق موجود است وهمان یك رنگی خاطرموجب‌شد که انسی والفتی ناگسستنی بین ما ایجاد شود وچون من‌احساسات وذوق وخواسته‌های خودرادر اشعار شهریار مشاهده کردم وازطرفی او را در حفظ آثار خود لاابالی یافتم صلاح درآن دیدم بجای تصنیف شعر در حفظ آثار و اشعار شهریار همت کنم واین کار را بنحوی که مقدورم بود انجام دادم .

سابقاً شهریار زیاد شعر میگفت . هرکجا که میرفت ویامهمان بود شعری وصف حال‌میگفت وهمانجا میگذاشت وبیشتراوقات آن اشعار ازبین میرفت ودرخانه‌اش هم کـه اغلب برای خاطر دل‌خودش‌شعرمیگفت اشعار را درروی قوطی سیگار یا یادداشتی بساطله مینوشت و آن نوشته ها جزو خاك وخاشاك جلوی جاروب میرفت ومن مجبوربودم که آثار واشعار شهریاررا ازاینگونه نقاط جمع‌آوری کرده‌درکتابچه‌ئی بنویسم وبرای‌آنکه دراثر مفقود شدن‌کتابچه که مکرر هم اتفاق افتاد اشعار ازبین نرود ناچار بودم درچند جزوهٔ علیحده نوشته و نگاهداری نمایم .

شهریار معترف است که اگرمجاهدت من نبود خودش رغبتی به‌حفظ آثار واشعارش نداشت بنا براین اگر ازمطالعهٔ این آثار حظی وفرحی دست دهد مرا هم‌باید بخیر یادکنند .

زندگی وسرگذشت شهریار همیشه توام باعلاقه وعشق بوده است . اگرغیرازاین بود این اشعار هم نمیبود . شهریار چون قلبی بی اندازه حساس دارد بیك محبت کوچك یا جزئی خوبی وزیبائی چنان فریفته میشود و حق شناسی میکند کـه حد و اندازه ندارد و بهمان نسبت هم از کوچکترین بی‌مهری و ناشایستگی دلتنگ میشود . روی همین اصل عشقهای تند او که گاهی تا میزان جنون اورا میکشاند زیاد نمی‌پاید وبحرمان وهجران مبدل شده‌خاطرهٔ اندوهناکی برای او باقی میگذارد .

شهریار در هذیان دل که در جلد سوم‌چاپ شده شرح حال خودش‌را دراین بند شعرخلاصه کرده است :

افسانهٔ عمرم آورد خواب	عمری‌که نبود خواب دیدم
درسیل گذشت روزگاران	امواج به پیچ وتاب دیدم
ازعشق وجوانیم چه‌پرسی	من دسته‌گلی بر آب دیدم

دل بدرقه بانگاه‌حسرت

اصولا شرح حال وخاطرات زندگی شهریار درخلال‌اشعارش‌خوانده میشود وهرنوع‌تفسیر وتعبیری که درآن اشعاربشود بافسانهٔ زندگی اونزدیك است وحقیقت حیف است که‌آن خاطرات از پردهٔ رؤیا وافسانه خارج شود .

گو اینکه اگر شأن نزول وعلت پیدایش هریك ازاشعار شهریار نوشته شود در نظرخیلی از مـردم ارزش هر قطعه شاید ده برابر بـالا برود ولی با وجود این دلالت شعر را نباید محدود کرد .

شهریار یك عشق اولی آتشین داردکه خود آن را عشق مجاز نامیده . دراین کوره‌است که شهریار گداخته وتصفیه میشود . غالب غزلهای سوزناك اوکه به‌ذائقهٔ عموم خوش‌آیند است یادگار این دوره است این عشق مجاز است که درقصیدهٔ (زفاف شاعر) که شب عروسی معشوقه‌هم هست بایك قوس صعودی اوج گرفته به‌عشق عرفانی والهی تبدیل میشود ولی بقول خودش‌مدتی

این عشق مجاز بحال سکرات بوده وحسن طبیعت هم مدتها بهمان صورت اولی برای او تجلی کرده وشهریار هم بازبان اولی بااوصحبت کرده است .

بعد ازعشق اولی شهریار باهمان دل‌سوخته ودم آتشین باتمام مظاهر طبیعت عشق میورزیده ومیتوان گفت که درین مراحل مثل مولانا که شمس تبریزی وصلاح الدین وحسام الدین را مظهر حسن ازل قرار داده با دوستان با ذوق وهنرمند خود نرد عشق میبازد . بیشتر همین دوستان هستند که مخاطب شعر وانگیزهٔ احساسات اوواقع میشوند - از دوستان شهریار میتوان ، مرحوم شهیار مرحوم استاد صبا ، استاد نیما ، فیروزکوهی ، تفضلی ، سایه ونکارنده و چند نفر دیگر را اسم برد .

شرح عشق طولانی وآتشین شهریار دو غزلهای ماه سفر کرده . توشهٔ سفر . پروانه در آتش . غوغای غروب و بوی پیراهن که دو جلد اول چاپ شده مشروح است وزمان سختی آن عشق در قصیدهٔ پرتوپاینده مندرج در جلد دوم بیان شده است وغزلهای یارقدیم. خمارشباب. نالهٔ ناکامی . شاهد پنداری . شکرین‌بسته خاموش . تو بمان‌ودگران ونالهٔ نومیدی که در جلداول است وغروب نیشابور که در جلد سوم است حالات شاعر را در جریان مختلف آن عشق حکایت میکندوغزلها یا اشعاردیگری شهریار درچهارجلددیوان‌خود از خاطرات آن عشق‌دارد ازقبیل‌حالا چرا - دستم بدامانت وغیره که مطالعهٔ آنها بخوانندگان عزیز نشاط میدهد .

عشقهای عارفانهٔ شهریار را میتوان در خلال غزلهای انتظار . جمع وتفریق . وحشی شکار . یوسف‌گمگشته . مسافر همدان . حراج عشق . ساز صبا . ونای شبان مندرج در جلد اول واشک مریم - دومرغ بهشتی مندرج در جلد سوم وغزلهای ملال محبت . نسخهٔ جادو . شاعر افسانه مندرج در جلد چهارم وخیلی آثار دیگر مشاهده کرد .

برای آنکه سینمای عشقی شهریار را تماشاکنید کافی است که فیلم های عشقی اورا که از دل پاك اوتراوش کرده در صفحات دیوان بیابید و جلوی نور دقیق چشم و روشنی دل بگذارید هر چه ملاحظه کردید همان است که شهریار میخواسته است . زبان شعر شهریار خیلی ساده‌است.

محرومیت وناکامیهای شهریار درغزلهای گوهر فروش . ناکامیها. جرس کاروان ونالهٔ روح مندرج در جلد اول ومثنوی شعر وحکمت جلد دوم وزفاف شاعر وسر نوشت عشق در جلد سوم بزبان شهریار بیان‌شده است ومحتاج به بیان من نیست .

خیلی از خاطرات تلخ وشیرین شهریار ازکودکی تا امروز در هذیان دل . حیدر بابا وموميائی مندرج در جلد سوم وافسانهٔ شب که‌در همین‌جلد چاپ‌شده است بنظرمیرسد وبامطالعهٔ آنها خاطرات مزبور مشاهده میشود .

شهریار روشن بین است و از اول زندگی بوسیلهٔ رؤیا هدایت میشده است . دو خواب اوکه در بچگی واوایل جوانی دیده معروف است ودیگران هم نوشته اند .

اولی خوابی است که‌در سیزده سالگی موقعیکه با قافله ازتبریز بسوی تهران حرکت کرده بود در اولین منزل بین راه (قریهٔ باسمنج) دیده است‌وشرح‌آن اینست که شهریار درخواب‌میبیند که برروی قلل‌کوهها طبل بزرگی‌رامیکوبد وصدای آن طبل در اطراف وجوانب‌می پیچدو بقدری صدای‌آن‌رعدآساست که‌خودش نیزوحشت میکند . این‌خواب شهریار رامیتوان‌بشهرتی که پیدا کرده وبعد ها هم بیشتر خواهد شد تعبیر کرد .

خواب دوم‌را شهریار در ۱۹ سالگی می بیند و آن زمانی است که عشق اولی شهریاردوران آخری خودرا طی می کند وشرح خواب مجملا آنست که شهریار مشاهده میکند در استخر بهجت آباد (قریه ئی واقع در شمال تهران که سابقاً آباد و با صفا و محل گردش اهالی تهران بود و حالیه جزو شهر شده است) با معشوقهٔ خود مشغول شنا است و ففلتاً معشوقه‌را می بیندکه بزیر آب میرود و شهریار هم بدنبال او بزیر آب رفته هر چه جستجو میکند اثری از معشوقه نمییابد و در قعر استخر سنگی بدست شهریار میافتد که چون روی آب میآید ملاحظه میکند که آن سنگ گوهر درخشانی است که دنیا را چون آفتاب روشن میکند ومیشنود که از اطراف می گویند گوهر شبچراغ را یافته است . این خواب شهریار هم بدینگونه تعبیر شد که معشوقه در مدت نزدیکی ازکف شهریار رفت ودر منظومهٔ (زفاف شاعر) مندرج در جلد سوم شرح آن بزبان شهریار بشعر گفته شده است ودر همان بهجت آباد تحول عارفانه ئی برای شهریاردست میدهد که گوهر عشق وعرفان معنوی را در نتیجه آن تحول مییابد .

شعر خواندن شهریار طرز مخصوصی داود - در موقع خواندن اشعار قیافه وژست وآهنگ صدا همراه موضوعات تغییر می کند ودر مواقع حساس شعری بغض گلوی اورا گرفته وچشمانش پر از اشك میشود وشنونده راکاملا منقلب میکند .

شهریار رقت قلب عجیبی دارد . نسبت بدوستان معاشرش بمختصر لغزشی متأثر وعصبانی میشود ولی ازبزرگترین خطا هاچشم پوشی وگذشت میکند . حتی اشخاصی راکه دشمن خودبدانند از انحراف آنها متأثر است وبرای آنها طلب هدایت می کند . در قلب شهریار نسبت بهیچکس کینه پیدا نمیشود . چه اشخاصی که نسبت بشهریار حسادت می کردند واو آنها را بحد اعلا دوست میداشت .

شهریار بسیارکریم و بخشنده است واغلب چیز های لازم خودرا بدیگران می بخشد .

شهریار مدتی است معاشرتهای خودرا محدودکرده است وتنها با اشخاصی معاشرت میکند که جنبه هنر وعلم ومعنویت وایمان آنها برای اومشخص شده باشد .

شهریار بعضی اوقات چنان در افکار خود غرق میشودکه حتی خوردن نهار وشام هم یادش میرود - اغلب شده که سینی نهار اوراکه دم در اطاق گذارده‌اند تا ساعتها از شب گذشته مانده وبمصرف شام شهریار رسیده است .

قابلمهٔ نهار یا شام شهریار هم برکت داردبطوریکه گاهی اوقات شهریار با همان قابلمه که برای یکنفر تهیه شده است چند نفر را مهمان وسیر میکند .

شهریار در موقعی که شعرمیگوید بقدری درتخیل واندیشهٔ آن حالت فرو میرودکه از موقعیت وجا وحال خود بی‌خبر میشود .

شرح زیر نمونهٔ یکی از آن حالات است که نگارنده مشاهده کرده‌است :

هنگامی که شهریار با هیچ کس معاشرت نمیکرد و دررا بروی آشنا وبیگانه بسته ودر اطاقش تنها به تخیلات شاعرانهٔ خود سرگرم بود روزی سر زده براو وارد شدم دیدم چشمهارا بسته و دستها را روی سر گذارده و با حالی آشفته مرتباً بحضرت علی علیه‌السلام متوسل میشود - او را تکانی دادم و پرسیدم این چه‌حال‌است که داری - شهریار نفسی عمیق کشیده بااظهارقدردانی

گفت مرا از غرق شدن و خفگی نجات دادی . گفتم مگر دیوانه شده‌ای . انسان که در توی اطاق خشك و بی آب غرق وخفه نمیشود ـ شهریار کاغذی را ازجلوی خود بر داشته بدست من داد دیدم اشعاری سروده است که درهمین جلد جزو افسانه شب بنام سنفونی دریا ملاحظه‌میکنید.

آری شهریار اینگونه در موقع سرودن اشعارش تحت تأثیرخیال‌خود واقع میشودکه همان حالت رابدون کم و کاست برأی العین مشاهده میکند . دریارا آنگونه درخیالش مجسم می کند که خودرا در گرداب وغرقاب آن دچارمی بیندو برای نجات‌ازغرق بمقدسات مذهبی‌متوسل میشود.

شهریار جز بالهام شعر نمیگوید ـ اغلب اتفاق میافتد که مدتها میگذرد هر چه سعی میکند حتی یك بیت شعر هم نمیتواند بگوید ولی اتفاق افتاده‌که دریك شب که موهبت الهی‌باو روی آورده اثر زیبا ومفصلی‌ساخته است .

همین شاهکار تخت جمشید که یکی از بزرگترین آثار شهریار ودراین جلدبنظرخوانندگان عزیز میرسد بـا اینکه در حـدود چهار صد بیت شعر است در دو سه جلسه ساخته و پرداخته شده‌است .

شهریار دارای توکلی غیر قابل وصف است و این حالت رامن در او از بدو آشنائی دیده‌ام ـ درآنموقع که بعلت بحرانهای عشقی ازدرس ومدرسه(کلاس‌آخر طب) هم‌صرف نظر کرده و خرج‌تحصیلی او بعلت نا رضایتی ازطرف پدرش قطع شده‌بود. گاه میشدکه شهریارخیلی سخت در مضیقه قرار میگرفت . بمن میگفت که‌امروزباید خرج مابرسدوراهی راقبلا تعین‌میکرد. درآن راه که میرفتیم بانتهای آن نرسیده وجه خرج چند روزه شاعر بامراجعهٔ یك یا دوارباب رجوع میرسید . باآنکه سالها است ازآن ایام میگذرد هنوز من در حیرت آن پیش آمدها هستم قابل توجه آن بود که ارباب رجوع برای کارهای مختلف‌بشهریار مراجعه میکردند که گاهی به هنر و حرفهٔ اوهیچ ارتباطی نداشت ـ شخصی مراجعه میکرد و بـرای سنگ قبر پدرش شعری میخواست یا دیگری مراجعه میکرد و برای امر طبی و عیادت مریض ازشهریار استمدادمیجست از اینها مهمتر مراجعهٔ‌اشخاص برای گرفتن دعابود .

خداشناسی ومعرفت شهریار بخدا و دین درغزلهای جلوهٔ‌جانانه ـ مناجات ـ درس‌محبت‌ـ ابدیت ـ بال همت وعشق ودرکوی‌حیرت‌درجلد اول وقصیدهٔ‌توحید در جلد دوم ورازو نیازجلدسوم وشب وعلی درجلدچهارم مندرج است .

اخیراً شهریار جز در موضوعات اخلاقی و عرفانی و مذهبی تقریباً شعری نمیسازدآنهم سبك روشن سعدیست نه سمبولیك حافظ وچون اینگونه آثار با تصنیفات سابق او بکلی فرق دارد انتشار آنها بوقت وفرصت بهتر و مناسب‌تری موکول میشود . برای نمونه یك غزل‌ویك قطعه در زیر درج میشود :

کاروان کربلا

شیعیان‌دیگر هوای نینوا دارد حسین(ع) — روی دل با کاروان کربلا دارد حسین (ع)

ازحریم کعبهٔ جدش باشکی‌شست دست — مروه پشت سر نهاداما صفا دارد حسین (ع)

میبرد در کربلا هفتاد و دو ذبح عظیم — بیش‌ازاینهاحرمت کوی‌منا دارد حسین (ع)

پیش روواه دیار نیستی کافیش نیست — اشك و آه عالمی هم درقفا دارد حسین (ع)
بسکه محملها رود منزل بمنزل باشتاب — کس نمیداندعروسی یا عزا دارد حسین (ع)
رخت ودیباج حرم چون گل بتاراجش برند — تا بجائی که کفن از بوریا دارد حسین (ع)
بردن اهل حرم، دستور بود و سرغیب — ورنه این بی‌حرمتیها کی‌روا دارد حسین (ع)
سروران، پروانگان‌شمع‌رخسارش ولی — چون‌سحرروشن که‌سرازتن‌جدادارد‌حسین (ع)
سر براه دل نهاده، راه پیمای عراق — مینماید خود که عهدی باخدادارد‌حسین (ع)
او وفای عهد راباسر کند سودا ولی — خون بدل از کوفیان بیوفا دارد حسین (ع)
دشمنانش بی امان و دوستانش بیوفا — با کدامین سر کند،مشکل‌دوتا داردحسین (ع)
سیرت‌آل‌علی (ع) باسر نوشت کربلاست — هرزمان ازما ،یکی صورت‌نماداردحسین (ع)
آب خود با دشمنان تشنه ،قسمت‌میکند — عزت‌و آزادگی بین تا کجا دارد حسین (ع)
دشمنش هم‌آب می بندد بروی‌اهل بیت — داوری بین‌باچه قومی بیحیا دارد حسین (ع)
بعدازاینش‌صحنه‌هاو پرده‌هااشگست‌وخون — دل تماشاکن‌چه‌رنگین پرده‌هاداردحسین (ع)
سازعشق‌است‌و بدل‌هرزخم پیکان‌زخمه‌ئی — گوش‌کن عالم پرازشوروئواداردحسین (ع)
دست‌آخر کزهمه بیگانه شدد‌یدم هنوز — بادم خنجر نگاهی آشنا دارد حسین (ع)
شمرگویدگوش‌کردم‌تاچه‌خواهدازخدا: — جای‌نفرین هم بلب دیدم دعا دارد حسین (ع)
اشک‌خونین‌گوبیابنشین بچشم شهریار — کاندرین گوشه عزائی بی ریا داردحسین (ع)

قطعه

تقسیم عمر

چه‌عمری که نیمی‌ازاین‌شصت‌سال — بشب‌درگذشت‌و به‌خواب‌وخیال
زنیم دگر باز یك نیمه رفت — ببازی و طفلی و غنج و دلال
وزین مانده نیمی‌که نامش‌شباب — تلاش‌معاش‌است و وزرو وبال
دگرنیمه‌فردا چو پیری رسید — همه‌نوبت نکبت ونق و نال
مجال تأمل کرا بود عمر — همانست و باقی خیال محال

شهریار این ایام اغلب در تهجدوطاعت است به شب خیلی علاقه مند است و میزان این علاقه در مثنوی مفصل افسانهٔ شب او مشخص میباشد ـ شب‌ها اغلب بیدار است و به راز و نیاز با خداوند وقرائت قرآن واداى نماز مشغول‌است .

علاقه بآب وخاك ووطن راشهریار درغزل عید خون مندرج در جلد اول و قصائد مهمان شهریور وآذربایجان مندرج درجلد دوم و شیون شهریور مندرج‌در جلد سوم و بالاخره‌مثنوی تخت جمشید بزبان شعر بیان کرده است . البته با مطالعهٔ این‌آثار بمیزان وطن پرستی و ایمان عمیقی که شهریار بآب وخاك ایران وآرزوی ترقی وتعالی‌آن دارد پی‌برده میشود.

شهریار چندین باز ازمرگ حتمی نجات یافته‌است . یکبار مربوط به زمانی است‌که قرار بوده است سلسلهٔ قاجاریه منقرض شود شهریار درآنوقت جوانی ۱۷ساله ومعمم بوده است وآن وضع را بصلاح مملکت تشخیص‌داده باعده‌ئی دربازار مشغول متینگ دادن وسخنرانی میشودغافل

از اینکه بازاری‌ها درآنموقع بااین تغییر مخالف بودند و عده‌ئی را اجیر کرده بر علیه متینگ دهندگان وارد معرکه میکنند اتفاقاً عدهٔ طرفدار بازاری‌ها زیاد وبقصد کشت شهریار ویارانش را میزنند درهمان حال شهریار می‌بیند که کسی اورا ازمیان جمعیت مثل گنجشکی برداشته و در امامزاده زید رهاکرده میگوید سید اینکارها بتوچه مربوط است برو دنبال کار خودت . شهریار که خود را ازجنجال خلاص مییابد به پشت بام بازار میرود وازحلقه‌های طاق بازارمشاهده میکند که رفقای هم‌مسلك وهمکاران متینگ دهنده‌اش در زیر چوب‌وچماق وچاقوی مخالفین در شرف از بین رفتن هستند. بطوریکه بعدها برای شهریار معلوم شدتنها ازآن‌جمع اوبوده‌که جان‌بسلامت دربرده است . شهریار درمراحل ودفعات دیگرهم ازمخاطرات و مرگها نجات یافته که بیان آن موجب تطویل کلام میشود .

شهریار درمقابل محبت‌ها ونیکی ها بی‌اندازه حق شناس است . اشعاری را که شهریار بیادنگارنده سروده است بیشتر بمنظوربیان همین‌احساسات است . غزلهای لطف الّه ولطف‌الّه و لطف امیر در جلد اول . عروسی لطف‌الّه وقطعه سه برادردرجلد دوم‌وزکوهٔ زندگی‌درجلدچهارم این‌حالت‌وصفت را باالطف وظرافت مخصوص نشان داده‌است .

تلخ ترین خاطره‌ئی‌که از شهریار یاد دارم مرگ مادرش است که در روز ۳۱ تیرماه ۱۳۳۱ اتفاق افتاد ـ همان روز درإداره باینجانب مراجعه کرد وبا تأثر فوق‌العاده خبرشوم را اطلاع داد ـ باتفاق به‌بیمارستان هزار تختخوابی مراجعه کرده نعش مادرش‌را تحویل گرفته بقم‌برده بخاك سپردیم .

حالتیکه ازآن مرگ بشهریار دست داده درمنظومهٔ ایوای مادرم‌که درجلد سوم چلپ شده نشان داده میشود . تاآنجاکه میگوید :

میآمدیم و کلهٔ من گیج و منگ بود
انگار جیوه در دل من آب میکنند
پیچیده صحنه های زمین و زمان بهم
خاموش و خوفناك همه می گریختند
میگشت آسمان که بکوبد بمغز من
دنیا به پیش چشم گنهکار من سیاه
یك نالهٔ ضعیف هم از پی دوان دوان
میآمد و بگوش من آهسته میخلید :
تنها شدی پسر !

شیرین ترین خاطره برای شهریار این روزها دست میدهد وآن وقتی است که با دختر سه ساله اش شهرزاد مشغول و سرگرم است .

شهریاردرمقابل بچهٔ کوچك مخصوصاً کهزیباوخوش‌بیان‌باشد بی‌اندازه حساس‌است‌خوشبختانه شهرزادش این‌روزها همان حالت را داردو برای‌شهریار ۵۱ ساله نعمت غیر مترقبه ایست ـموقعی که شهرزاد بالهجهٔ آذربایجانی شعر و تصنیف فارسی میخواند شهریار نمیتواندکثرت خوشحالی و شادی خود را مخفی بدارد .

شهریار نامش سیدمحمد حسین بهجت تبریزی است . دراوایل شاعری(بهجت) تخلص میکرد و بعداً دوبار بافال حافظ تخلص خواست که دو بیت زیر شاهد ازدیوان حافظ آمد وخواجه تخلص اورا (شهریار) تعیین کرد :

«که چرخ این سکهٔ دولت بنام شهریاران زد»

«روم بشهر خود و شهریار خود باشم»

وشاعر ما بهجت را بهشهریار تبدیل کرد و بهمان نامهم معروف شد - تاریخ تولدش ۱۲۸۵ شمسی و نام پدرش حاجی میرآقا خشگنابی است که ازسادات خشگناب (قریه‌ئی نزدیك قره چمن) واز وکلای مبرز دادگستری تبریز ومردی فاضل وخوش محاوره واز خوشنویسان دورهٔ خود و با ایمان وکریم الطبع بوده است درسال ۱۳۱۲ مرحوم ودرقم مدفون شد .

شهریار تحصیلات خود را درمدرسه متحده وفیوضات ومتوسطهٔ تبریز ودارالفنون تهران خوانده وتاکلاس آخرمدرسهٔ طب تحصیل کرده است ودرچند مریضخانه هم‌مدارج اکسترنی‌وانترنی را گذرانده است‌ولی‌دوسال آخر بعلل‌عشقی و ناراحتی خیال و پیش آمدهای دیگر ازادامهٔ تحصیل محروم شده است و بامجاهدتهائی که بعدا توسط‌دوستانش بمنظورتعقیب وتکمیل این یکسال تحصیل شد معهذا شهریار رغبتی نشان نداد وناچارشد که واردخدمت دولتی بشود چند سالی در ادارهٔ ثبت اسناد نیشابور و مشهد خدمت کرد و در سال ۱۳۱۵ به بانك کشاورزی تهران داخل شد و تا کنون هم در آن دستگاه خدمت میکند . چند سال بود که باتصویب ودستور نخست وزیری از کار وخدمت معاف بود وحقوق‌او رامیپرداختندولی اخیراً بمیل‌خودحاضرمیشود برای ترمیم‌کسر خدمت مشغول کارهم باشد وچون خطی بی‌اندازه زیبا دارد دفتر روز نامهٔ شعبهٔ بانك کشاورزی تبریز که اغلب بخط او نوشته میشود از یادگاری‌های گرانبهائی خواهد بود بشرطیکه قدر آن‌را بدانند وحفظش کنند . دراینجا بی تناسب نیست گفته شودکه ۲۰ سال پیش‌شهریار در مثنوی شعر وحکمت که درجلد‌دوم چاپ شده از شغل‌خود اظهاردلتنگی کرده وگفته است :

خدمت من‌اداره رفتن نیست	مهملی گفتن وشنفتن نیست
من بکار حساب مرد نیم	بلکه بااین‌حساب مرد نیم

معهذا هنوز قسمتش این‌است که بمنظورگردش‌چرخ زندگی خود وعائله‌اش‌بکارحسابداری مشغول وبه‌اطاعت وتمکین اربابان دستور ناچار باشد .

شهریار دارای قدی متوسط - چهار شانه - درشت استخوان - کله و صورت بزرگتر از عادی - رنگ چشم وابرو وموی سر بین مشگی ومیشی - چشمها نجیب وخیلی نافذ - پلك بالا کمی بادکرده - ابروها پرپشت ولی نازك وکاملا قوسی وبین دوابرو فاصله - پیشانی متوسط - دماغ‌کمی بزرگتر - وسط دماغ کمی برجسته ولی کشیده ومتناسب . گوشها پهن وخوابیده - دهن متوسط - لب پائین کمی کوتاه تر وقرمزی لب بالا ناپیدا - چانه دارای سیب ذقن‌کامل -صورت گرد- گردن موزون - قیافه سنگین و نجیب وسرپائین است .

درتنهائی همیشه گرفته ومتفکراما در برخورد بااشخاص فوراً شکفته میشود وسعی میکند مخاطب خودرا بهرترتیبی هست خوش بدارد - لهجه کاملا تهرانی حتی وقتیکه ترکی حرف میزند لهجه فارسی است ، روحیه بیشتر تبریزی وبیش ازمعمول پابند عظمت و اخلاق و مذهب است .

قیافه وصدا وطرزبیان خیلی گیرنده ، حرف زدن باتأنی وروشن وشمرده وگاهی درمحاوراتخیلی صاف وساده وتقریباً بی ملاحظه است .

سیمای شهریار نسبت بافکار وتخیلاتش دائماً درتغییراست - با سیما های مختلف و گاهی متضاد میشود اورا دید - از قبیل سیمای یك کودك معصوم - یك مرد جهاندیده یایك رند قلندر بتمام معنی، یك روحانی عالی، یك درویش افتاده‌حال ، یك‌شهسوار یایك‌قهرمان ، ولی‌اغلب‌سیمای یك پدر بلکه یك‌مادر دلسوز وفداکاررا دارد .

مثل اینکه درشعرش نیز روحیه های مختلف وخصائص اساتیدگذشته جمع است . آری در سخن اوبلندی طبع وروح حماسهٔ فردوسی ، مجلس آرائی و تابلوسازی نظامی ، حکمت سنائی ، عرفان مولوی ، نازکی ونفوذ بیان سعدی ، چکیدگی واستحکام وصداقت و درعین حال مرموزی غزلهای حافظ ، سوز وحشی بافقی حتی‌سلاست وسادگی ایرج را کاملا میشود تشخیص داد .

ممکنست براثر انتقال شهریار ازتهران به تبریز ، بعضی تبریزی‌ها تصورکنند که تهرانی کمتراز تبریزی ارزش برای شهریار قائل است یا مثلا موضوع حسادت وتبعیض در میان باشد در صورتیکه قضیه بعکس است - زبان شعر شهریار ، فارسی‌مخصوصاً فارسی‌لهجهٔ‌تهرانی‌است بنابراین لطائف و نکات هنری شعر شهریار را فارسی زبانان مخصوصاً تهرانیها بیشتر درك میکنند و ارزش بیشتری هم برای آن قائلند . من خود شاهد و ناظرم که تأثیر آثار شهریار در تهران بیش ازهمه جاست . البته هرهنرمندی بلکه هرکسی‌ممکن است یکعده حسودهم داشته‌باشد ولی این موضوع علی‌العموم ودرهمه جا برای همه‌کس هست. بازاگر بخواهیم‌مقایسه کنیم‌شهریار از همه‌کس بیشتر مورد قبول عامه است زیرا هنر واقعی مورد پسند همهٔ افراد بشر است.

شهرت شهریار تقریباً بی سابقه است تمام کشورهای‌فارسی زبان وترکی زبان بلکه‌هرجا که ترجمهٔ یکقطعهٔ او رفته باشد ، هنراورا میستایند . منظومهٔ (حیدر بابا) نه تنها تاکوره‌دههای آذربایجان بلکه به ترکیه وقفقاز هم رفته ودرترکیه چندین بارچاپ شده‌است، بدون استثناء‌ممکن نیست ترك زبانی منظومهٔ حیدربابا را بشنود ومنقلب نشود .

در اقصی‌نقاط ایران دریك‌کلاس درس‌ادبی وقتی‌که‌معلم برای‌نوشتن‌انشاء شرح حال‌شاعری را موضوع قرار میدهد اغلب ازشاگردان شرح حال شهریاررا مینویسند - حتی در دانشکده های ادبی که تاسالهای پیش مجاز بودند تزخاتمهٔ تحصیل خود را روی شعرای معاصرهم‌بنویسند اغلب شهریار را انتخاب میکردند .

آخرین وتازه ترین شعر شهریار مثنوی (مولانا درخانقاه شمس) است‌که اخیراً برای‌جشن (روز مولانا) در تبریز سروده وخود شاعر درجشن خوانده است و این قطعه که در همین جلد بچاپ رسیده و از نظر خوانندگان عزیز میگذرد در روز جشن مورد استقبال بی نظیری‌قرار گرفت .

شهریار ازمحل وامی که بانك کشاورزی به‌اعضای خود میدهد منزل کوچك‌قابل سکنائی دریکی ازکوچه های منشعبه از خیابان پهلوی تبریز بقیمت بیست وچهار هزار تومان‌خریده است که هیجده هزار تومان آن را مقروض است و ماهیانه اقساط آن را به بانك کشاورزی از محل حقوقش میپردازد .

شهریار درتبریز بایکی ازبستگانش ازدواج کرده که ثمرهٔ این وصلت دختری سه‌ساله بنام شهرزاد ودختری پنج ماهه بنام مریم است .

شهریار علاوه برزن ودو فرزند متکفل مخارج ومجبور بکمك عدهٔ دیگری نیز میباشدوحقوقی که دریافت میدارد باتوجه بعائله سنگینی که دارد ناچیزاست وتنها روح درویشی واستغنای طبع وتوکل اوست که چرخ زندگی اورا میچرخاند - درابنمورد چیزی که قابل ملاحظه است مراتب شکرگذاری بیحد و حساب شهریار است که هیچوقت از آن غفلت نمیکند .

شهریار غیر ازاین شرح حال ظاهری که نوشته شد شرح حال مرموز واسرار آمیزی هم داردکه نویسندهٔ بیوگرافی‌را در امرمشکلی قرارمیدهد زیرا ازطرفی نویسنده ناچاراست‌شخص‌مورد بیان‌را دقیقاً موشکافی کرده وخوانندگان راآنقدر آشناکندکه نقطهٔ ابهامی ازحالات‌او برای‌آنها باقی نماند وازطرفی بعضی احوال هست‌که جزو اسرار و رموز آن شخص است و برای نویسنده اگرآن رموزهم‌کشف شده‌باشد بازجنبهٔ اسراری خود را ازدست نداده است. چه ممکن‌است‌افشای آن ایجاد ناراحتی برای شخص مورد بیان‌بکند ویابرای نویسنده که مجبور باختصار وایجاز است موقعیت و فرصت مناسبی مقدور نگردد . اینست که نگارنده در این مورد ناچارم بطور خلاصه و سر بسته نکاتی از آن احوال را شرح دهم تا اگر صلاح و مقدور شد بعد ها مفصل‌بیان شود :

شهریاردرسالهای۱۳۰۷ تا۱۳۰۹درمجالس احضارارواح‌که توسط مرحوم‌دکتر ثقفی‌تشکیل میشد شرکت میکردشرح‌آن مجالس سابقاً درجراید ومجلات‌چاپ شده‌است شهریار در آن مجالس کشفیات زیادی‌کرده‌است وآن‌کشفیات اورا بسیروسلوکاتی میکشاند درسال ۱۳۱۰ که بخراسان میرود تاسال۱۳۱٤ که درآن‌صفحات بوده‌دنبالهٔ این‌افکارراداشته‌است‌ودرسال ۱۳۱٤ که‌به‌تهران مراجعت میکند تاسال ۱۳۱۹این‌افکار واعمال‌را باشدت‌بیشتری‌تعقیب میکندتااینکه درسال۱۳۱۹ داخل جرگهٔ فقرودرویشی‌میشود وسیروسلوك این‌مرحله‌را بسرعت طی‌میکند ودراین طریق بقدری پیش‌میرودکه برحسب‌دستور پیرمرشد قرارمیشودکه خرقه بگیرد وجانشین‌پیر بشود - تکلیف‌این‌عمل شهریاررا مدتی‌درفکرواندیشه عمیق قرارمیدهد وچندین‌ماه درحال تردید وحیرت‌سیرمیکندتااینکه متوجه میشودکه پیرشدن‌واحتمالا وزرووبال جمع کثیری رابگردن‌گرفتن برای‌شهریارکه‌منظورش معرفت آلهی‌وکشف‌حقایق است عملی‌دشوار وخارج ازخواست‌ودلخواه‌اوست. اینجاست‌که‌شهریار با توسل بذات‌احدیت وراز و نیازهای شبانه بکشفیاتی علوی ومعنوی میرسد و بطوریکه خودش میگوید پیش‌آمدی آلهی اورا باروح یکی ازاولیاء مرتبط میکند وآن مقام مقدس کلیهٔ مشکلاتی را کـه شهریار در راه حقیقت و عرفان داشته حل میکند وموارد مبهم و مجهول برای او کشف میشود .

شهریار در تمام این مراحل اشعاری بفراخور حال وموقع سروده‌است که در دیوانهایش منتشر است وبیان آنها در اینجا موجب تطویل‌کلام میباشد .

باری شهریار پس از درك این فیض عظیم بکلی تغییر حالت میدهـد - دیگر از آنموقع به بعد پی بردن به افکار وحالات شهریار برای خویشان ودوستان وآشنایانش حتی من‌مشکل‌شده بود حرفهائی میزدکه درك آنها بطور عادی مقدور نبود - اعمال ورفتار شهریار هم بموازات گفتارش غیر قابل فهم وعجیب شده‌بود . مثلا شهریارتا آنموقع بموسیقی‌علاقهٔ وافری‌داشت‌وسه‌تار را استادانه مینواخت چند فرد هم سه تار داشت که بی نظیر بود از جمله یکی ازسه‌تارهای

مرحوم درویش بود که مرحوم صبا باو داده بود شهریار از آن تاریخ به بعد بطوری ازموسیقی اعراض کرد که تا بحال دیگردست به آلات موسیقی نزده است وسه تار های خود راهم پرت وپلا کرد - شعر گفتن را که تمام دلخوشی شهریار بآن بود برای مدتی ترک کرد - شهریار تقریباً سی سال اعتیاد سنگینی به نشأت مخدره داشت که در این موقع بطور اعجاز آمیزی ازآن صرف نظر کرد - خلاصه شهریار هرچه را که بان علاقه داشت کنار گذارد - دیگر فکروذکر شهریار فقط خواندن قرآن وعبادت وتهجدشد وازهر نوع معاشرت وملاقات خودداری میکرد - این حالت چند سالی طول کشید ودر تمام اوقات شهریار غمگین ومتأثر وچشمهایش اشک آلود بود - کارهای خودش را شخصا انجام میداد - وکمك هیچکس را قبول نمیکرد واغلب میگفت که مرد خدا ومؤمن حقیقی باید امتحان بدهد وامتحان من سخت است ومطالب دیگری در همین زمینه ها بیان میکرد که فهم آنها بطور عادی مشکل بود - شرح احوال وتقریر بیانات آن موقع شهریار بقدری مفصل وپیچیده ومرموزاست که محتاج به تدوین کتاب علیحده ومخصوصی است . بالاخره در حدود سال ۱۳۳۱ حال انقلابی شهریار تخفیف یافت ودر آنموقع میگفت که امتحان من تمام شده است وعلم قرآن را یافته ام وبعد از آن تأویلات وتفسیراتی از قرآن مجید میکرد وحالیه هم میکند که برای اهلش شنیدن ودانستن آنها ارزش فراوان دارد - منتهی بیان آنها در این سطور بطوریکه عرض شد فعلا مقدور نیست وبفرصت بهتری محول میشود .

از آثار شهریار غیر از این چهار جلد دیوان که توسط کتابخانهٔ خیام چاپ ومنتشر شده است جزوئی بعنوان (حیدر بابا) بزبان ترکی درکتابخانهٔ حقیقت تبریز چاپ شده است - ودر سال ۱۳۰۸ دیوان کوچکی **توسط کتابخانه خیام** چاپ‌شده بود که مقدمه هائی بقلم مرحوم استاد ملك الشعرای بهار واستاد سعید نفیسی وشاعر گرانمایه پژمان بختیاری نوشته شده بود . اشعار آن دیوان کوچك بقدری در مرحوم استاد ملك الشعرای بهار تأثیر کرده بود که شهریار را که بیش از ۲۳ سال نداشت در مقدمهٔ خود افتخار ایران بلکه دنیا معرفی کرده بود .

بعلاوه جزواتی حاوی روح پروانه - صدای خدا وقهرمانان استالینگراد هم در سابق چاپ ومنتشر شده است که فعلا تمام آنها نایاب است ولی اشعار مندرج در آن جزوات ودیوان کوچك در این چهار جلد جمع آوری وچاپ‌شده است .

در موقعی که جلد اول دیوان شهریار چاپ ومنتشر شد بعضی از منقدین ایراد گرفتند که چرا اشعار شهریار را قبل از انتشار گلچین وزبده نکرده اند - این موضوع ما را ناچار کرد که در مقدمهٔ جلد دوم علت واشکال این کار را بیان کنیم - ولی معلوم میشود که هنوز این نظریه برای خورده گیران باقی مانده است وبطوریکه درکتاب صدف که اخیراً روی بعضی از شعرای معاصر ایران تدوین شده این مطلب در شرح حال شهریار با ذکر مثال بیان شده است .

در اینجا ناچاریم که باستحضار این طبقه از خوانندگان موشکاف ودقیق برسانیم که مابدون رعایت شدت و ضعف ویا بقول آنها خوب وبد هر چه از آثار شهریار که توانستیم جمع آوری کنیم چاپ ومنتشر کردیم واگر قسمتی از آثار شاعر در این چهار جلد چاپ نشده یا نسخهٔ اصلی بدست نیامده است ویا چاپ آنها بعللی مصلحت نبوده است .

البته شهریار اشعار خود را در ادوار وحالات وسنین مختلف سروده است وشکی نیست

که بعضی از اشعارش بپایهٔ اشعار خوب وعالی او نمیرسد. ولی برای حفظ کلیات آثار ناچار بطبع تمام اشعار بودیم.

اما برای آنگونه اشخاص که چنین حرفه وهنری دارند که اشعار شعرا را زبده وخلاصه می‌کنند همیشه وقت وفرصت است که کلیات شهریار را هم مانند زبدهٔ شاهنامه ویا خلاصهٔ شمس تبریزی وغیره تدوین وچاپ ومنتشر کنند تا از این راه هم خدمتی معنوی وهم استفاده‌ئی مادی بکنند در همین اوقات هم از آثار شهریار خلاصه ها وزبده هائی بدون اجازهٔ مصنف چاپ ومنتشر میشود که زبده خوانان میتوانند از آن جزوات استفاده کنند.

نگارنده که در تدوین این چهار جلد دیوان شهریار سهم مستقیم دارم فکر میکنم که خوانندگان گمنام که مورد نظر وعلاقهٔ مصنف هم همانها هستند ارزش زحماتی راکه در انجام این خدمت ادبی برایگان متحمل شده‌ام میدانند ومحتاج به حقشناسی همان طبقه خوانندگان بی ریا هستم.

شهریار در سالهای اخیر اقامت در تهران خیلی میل داشت که بشیراز برود ودر جوار آرامگاه استاد خود حافظ باشد واین خواست خود را در اشعار (ای شیراز ودر بارگاه سعدی) که در همین جلد چاپ شده منعکس کرده است ولی بعدها از این فکر منصرف شد وچون از اقامت در تهران هم خسته شده بود مردد بود کجا برود تا اینکه یك روز بمن میگفت که: (ممکنست سفری از خالق بخلق داشته باشم) واینهم از حرفهائی بود که از او شنیدم و عقلم قد نمیداد - تا اینکه یك روز بی‌خبر از همه کس حتی از خانواده اش از تهران حرکت کرد وخبر اورا از تبریز گرفتیم.

رفتن شهریار از تهران برای دوستانش خاصه من یکی از بزرگترین ضایعات بود زیرا محضرش منبع فیض بود وبا اینکه خودش این اواخر خیلی غمگین بود ولی در محضر او غم دنیارا فراموش میکردیم.

خوانندگان عزیز تصدیق دارند که توصیف یك شاعرعارف اسرار آمیز کار بسیار مشکلی است وبرای این بنده که بضاعتی ندارم فعلا بهتر از این مقدور نبود معهذا تصور میکنم که از محمد گلندام همنشین ومصاحب حافظ گوی سبقت را ربوده باشم زیرا لااقل توانسته‌ام قسمتهائی از شهریار را برای خوانندگان وآیندگان روشن کنم تا اگر عمری وقسمتی باشد نکات مبهم ومرموز او نیز برای فرصت بهتری بجهت اهلش گفته آید.

اجمالا بایدگفت که شهریار اول عمرش وحالیه که انشاءالله آخر عمرش نباشد نسبتاً روی آسایشی دید و«باقی همه آشفتگی وشیفتگی بود» که امید است اول وآخر همه بخیر باشد.

تهران دیماه ۱۳۳۶

لطف‌الله زاهدی



لطف‌الله زاهدی تنظیم کنندهٔ دیوان و دوست شهریار

فهرست اشعار

غزلیات

قطعات

از خوانندگان محترم خواهشمنداستغلطهای زیررا در دیوان تصحیح نمایند

شماره صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰	۱۰	موضوهای	موضوعهای
۲۳	۱۵	لوی‌لوی‌جنگل	لولوی‌جنگل
۱۲۳	۹	فیررزه	فیروزه
۱٤۳	۱۰	حلسه	خلسه
۱۵۷	۸	میدرخشید	میدرخشد